

مجازات شدہ

بی جرم

پارمیس سعدی

فهرست

۳	مقدمه نویسنده:
۵	اخراج از مدرسه
۱۶	ازدواج فرهاد و ته‌مینه
۲۳	تصمیم برای رفتن به جبهه
۳۰	غروب یک زندگی
۳۵	فرهاد در اسارت
۳۸	مژده‌ی تولد کورش
۴۰	بازگشت از اسارت

مقدمه نویسنده:

از زمانی که ایرانیان به زور شمشیر عرب‌ها به اسلام گرویدند، هیچ کدام از اقلیت‌های مذهبی آسایش و آرامش دوران کوروش را نیافتند. ریچارد فرای، ایران‌شناس برجسته آمریکایی، در مورد کوروش می‌نویسد: «تصویر کوروش در طول تاریخ فراتر از یک مرد بزرگ که یک امپراتوری را بنیان نهاد، ثبت و حفظ شده است. کوروش تبدیل به مظهر صفات والایی گردید که از یک فرمانروا در دوران باستان انتظار می‌رفت، و دارای ویژگی‌هایی قهرمانانه به عنوان فاتحی بردبار، بزرگوار و شجاع و متهور بود. شخصیت وی یونانیان و اسکندر بزرگ را تحت تأثیر قرار داد و از آن‌جا که حکایت وی توسط رومی‌ها منتقل شد، حتی امروزه بر طرز تفکر ما تأثیرگذار دانسته می‌شود.»^۱

در سال ۵۳۹ پیش از میلاد حکومت بابل توسط کوروش بزرگ از بین رفت و یهودیان اسیر آزاد شدند. کوروش که فرمانروای بخش اعظمی از جهان بود، یهودیان را به اورشلیم برگرداند و اجازه‌ی ساخت معبد جدید به یهودیان داده شد. دوران حکمرانی هخامنشی دورانی بود که نسبت به عقاید دیگر ملل به بخشندگی و سخاوت برخورد می‌شد و یهودیان در سرزمینهای تحت فرمانروایی آنها آزادانه توانایی پرستش خدای خود را داشتند.^۲

پس از تسلط اسلام بر ایران، مدارای مذهبی در این کشور به افسانه تبدیل شد. پس از انقلاب اسلامی فشار بر اقلیت‌های بهایی بسیار شدید شد. به حدی که خانه‌های آنها را آتش زدند، گلستان جاوید آنها را ویران کردند، محل کسب آنها را آتش زدند، دانش‌آموزان و دانشجویان آنها را از تحصیل محروم کردند. اینها ذره‌ای از ظلم و ستمی است که به بهایی‌ها روا داشته شده است. من پیرو هیچ دینی نیستم. ولی از آنجا که با چشمان خود شاهد زجر آنان بوده‌ام، بر خود لازم دیدم که گوشه‌ای از درد و رنج‌های آنان را در قالب داستان بنویسم. اگر بتوانم آن را به انگلیسی هم بر می‌گردانم و با کارگردانی انگلیسی زبان تماس خواهم گرفت تا از

¹ "The Cyrus Cylinder". FEZANA Journal. 4 July 2013. http://cyruscylinder2013.com/wp-content/uploads/2013/08/FEZANA_Journal_2013_Summer.pdf

² A short history of The jewish people, page 40-43

سرگذشت تلخ این قشر از مردم عزیز کشورم فیلمی ساخته شود تا همه مردم دنیا دردشان را بفهمند و شاید مجامع بین المللی بر رژیم منحوس جمهوری اسلامی فشار آورد تا از سرکوبی و ظلم و ستم به این قشر از هم وطنان دست بردارد.

ناگفته نماند، آنچه در این داستان آمده است، فقط بخش بسیار کوچکی از ظلم و ستمی است که به این بخش از ملت ایران وارد شده است. اگر پای صحبت و درد دل هر کدام از این عزیزان بنشینید، درد های ناگفته و نانوشته زیادی دارند که روح هر انسان دوستی را آزار می دهد. این نوشته کوچک را به همه دوستان بهایی خود از جمله سهیلا سمیعی، نازی (زهرا) گرموک و میترا حقیقی که دوستان دوران دبیرستانم هستند، تقدیم می کنم.

پارمیس سعدی

paarmis@gmail.com

اخراج از مدرسه

فرهاد محکم به درب می‌کوبید. با گریه فریاد می‌زد درب را باز کن. مامان خواهش می‌کنم درب را باز کن.

محبوبه از آن طرف درب حیاط با خودش می‌گفت صدای فرهاد است. ولی فرهاد این موقع روز باید مدرسه باشد. چه اتفاقی افتاده است که این موقع به خانه آمده است؟ دل توی دل محبوبه نبود. تا به درب حیاط رسید دلش هزار راه رفت.

وقتی درب را گشود فرهاد بدون این که کلامی بگوید به آغوش مادرش پرید و زار زار گریه کرد. هر چه مادرش می‌پرسید فرهاد برای چه گریه می‌کنی. آرام شو خواهش می‌کنم. بگذار ببینم چه اتفاقی برای تو افتاده است، گریه‌امان نمی‌داد. وقتی سیر گریه کرد کمی ساکت شد ولی هنوز هق هق می‌کرد. مادرش پرسید:

- عزیزم برایم توضیح بده چه اتفاقی افتاده است. نصف عمر شدم.

- مادر جان مرا از مدرسه اخراج کردند.

- چرا پسرم؟ تو که بچه آرامی هستی. نمره هایت هم که همیشه خوب است. چرا باید بچه ای مثل تو را از مدرسه اخراج کنند؟

- مادر جان امروز ناظم مدرسه سر کلاس آمد و گفت همه بچه‌هایی که بهایی هستند به دفتر مدرسه رجوع کنند. من و چهار نفر از بچه‌ها رفتیم. وقتی وارد دفتر شدیم مدیر مدرسه گفت کیف و کتاب هایتان را جمع و جور کنید و بروید خانه، دیگر هم برنگردید تا به شما خبر بدهیم.

دنیا بر سر محبوبه خراب شد. نمی‌دانست چطور نوجوان خود را آرام کند. فقط از سر تکلیف گفت:

- غصه نخور پسرم. همه چیز درست می‌شود. من فردا همراه پدرت به مدرسه می‌روم تا ببینم علت این رفتار چیست.

صبح روز بعد محبوبه همراه با سهراب به دفتر مدرسه رفتند تا با آقای صفایی مدیر مدرسه دانش صحبت کنند. وقتی به دفتر مدرسه رفتند و گفتند که پدر و مادر فرهاد هستند، مدیر با خوشرویی با آنها برخورد نکرد. سهراب رو به آقای صفایی کرد و گفت:

- پسر من چه خطایی کرده است که او را از مدرسه بیرون کردید؟ او پسر ملایمی است. همه درس هایش هم خوب است. چه دلیلی می‌توانید برای اخراج او بیاورید.

- دلیل نمی‌خواهد. از آموزش و پرورش برای ما بخشنامه‌امده است که بهائیان را از مدرسه بیرون کنیم.

- چرا مگر بچه بهایی حق تحصیل ندارد؟ مگر این کشور فقط مال مسلمان هاست. مگر ما بچه‌ی این آب و خاک نیستیم؟

- آقای شریفی لطفاً توضیحات خود را برای رئیس آموزش و پرورش بدهید. تازه به او هم مربوط نمی‌شود. دستور از بالا آمده است.

سهراب و محبوبه چاره‌ای ندیدند جز این که مدرسه را ترک کنند. وقتی به خانه رسیدند به چند نفر از قوم و خویش های خود زنگ زدند تا ببینند آیا بچه‌های آنها را هم از مدرسه بیرون کرده‌اند یا خیر. بله این واقعیت تلخ دامنگیر همه بهائیان شده بود.

فرهاد تا چند روز گوشه‌گیر شد و گریه کرد. در روز پنجم صبح طبق معمول هر روز که به مدرسه می‌رفت لباس های مدرسه خود را پوشید و به سمت مدرسه روان شد. مادرش متعجب پرسید:

- فرهاد جان کجا می‌روی.

- مادر جان دارم به مدرسه می‌روم.

- ولی تو که اخراج شدی. صبر کن با خانواده های دیگر کاری می‌کنیم. دنیا اینطور پیش نمی‌رود. اگر لازم باشد برای بالاها نامه می‌نویسیم.

- مادر جان می‌دانم که مرا به مدرسه راه نمی‌دهند. می‌خواهم بروم کنار مدرسه بنشینم بچه‌ها که تعطیل می‌شوند آنها را ببینم. دلم برای مدرسه و هم کلاس ها، برای بوی دفتر و کتاب، برای تخته سیاه مدرسه تنگ شده است.

اشک در چشمان مادر حلقه زد. به سختی توانست بغض خود را فرو دهد. کمی که بر خود مسلط شد گفت برو پسر.

از آن روز به بعد هر روز فرهاد لباس مدرسه می پوشید و جلوی مدرسه می رفت و در خیابان به درب مدرسه نگاه می کرد. آنقدر می نشست تا مدرسه تعطیل شود. ظهرها با حسرت به خانه بر می گشت.

از تاریخی که فرهاد از مدرسه اخراج شد سه ماه گذشت. نزدیکی های ظهر بود که تلفن خانه به صدا درآمد.

محبوبه گوشی را برداشت. از آن طرف خط یکی گفت:

- امیدی ناظم مدرسه دانش هستم.

- امرتان را بفرمایید. فرهاد من که دیگر مدرسه نمی رود. موضوع چیست؟

- موضوع این است که مقام معظم رهبری دستور داده اند بچه های بهایی به مدرسه برگردند. ولی فقط تا دیپلم می توانند درس بخوانند. تا موقعی که سر موضع خود هستند دانشگاه نمی توانند بروند. ولی به فرهاد بگویید از فردا می تواند به مدرسه بیاید. ولی به او تذکر دهید در مورد دین و آیین خود با هیچ کس نباید صحبت کند. اگر هم کلاسی ها در مورد دین شما و مراسم هایتان چیزی از او پرسیدند باید جواب ندهد.

محبوبه که سه ماه تمام غم جانکاه را در چشمان پسرش می دید، از صحبت ناظم مدرسه خوشحال شد و در حالی که قطرات اشک گوشه چشمانش را پاک می کرد، گفت:

- چشم آقای امیدی. پسرم داشت داغان می شد. قول می دهیم در مورد بهائیت چیزی به بچه ها نگوید. او اصلاً کاری به دین و مذهب نداشت. همیشه سرش توی درس و مشق بود.

وقتی مادر گوشی تلفن را گذاشت با خود گفت، «ای کاش فرهاد الان اینجا بود. اگر می شنید که از فردا دوباره می تواند به مدرسه برود قطعاً خوشحال می شد.»

وقتی نزدیک های ساعت ۱ طبق معمول هر روز فرهاد به خانه آمد، از چشمان شاد مادرش فهمید امروز اتفاق خوبی افتاده است. با تعجب پرسید مادر چه شده امروز اینقدر شادی؟

- حدس بزن چه چیزی بیشتر از خوشحالی تو می تواند مرا شاد کند. تو یکی یک دانه منی. خوشحالی من حتماً به تو ربط دارد.

- مادر جان به جز این که حق مدرسه رفتن داشته باشم چه چیزی مرا شاد می کند؟ در و دیوار خانه مرا می خورد. نمی توانم هر روز با حسرت به بچه هایی که مدرسه می روند نگاه کنم.

- پسرم، ناظم مدرسه، آقای امیدی، امروز زنگ زد و گفت فعلاً بخشنامه شده است که بچه های بهایی می توانند به مدرسه برگردند. البته تا دیپلم بیشتر نمی توانند بخوانند. تو حالا از فردا برو

مدرسه، بعد از آن هم حتماً اتفاق خوبی خواهد افتاد. جامعه بهایی بیکار نمی نشیند. حتماً اقدامی خواهد کرد.

از فردای آن روز فرهاد دوباره به مدرسه رفت. برای این که روزهای عقب افتاده را جبران کند به سختی درس خواند و با جدیت تمام سال تحصیلی را با نمرات عالی به پایان رساند.

روزهای تابستان برای فرهاد به سختی می‌گذشتند. چون سه ماه از مدرسه محروم شده بود، رفتن به مدرسه در ذهن او چیز بزرگی شده بود. گاهی با خود می‌گفت، «اگر دوباره بهایی‌ها را از مدرسه بیرون کنند چه می‌شود؟ ولی در دلش امید داشت که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

تابستان با همه دلواپسی‌ها گذشت. سال تحصیلی جدید برای فرهاد که امسال به دوم دبیرستان می‌رفت شور و شوق بیشتری داشت. فرهاد برای این که بهانه‌ای به دست مدیران مدرسه ندهد، به درس و مشق هایش بیشتر می‌رسید. کمتر به جمع بچه‌ها می‌پیوست. می‌ترسید مدیر مدرسه به او اتهام اشاعه‌ی دین بدهد. بیشتر مواقع تنها بود. برای این که سال پیش به دلیل بهایی بودن از مدرسه اخراج شده بود، بچه‌های مسلمان تمایلی به دوستی با او نداشتند. در حقیقت می‌ترسیدند که آنها هم اخراج شوند.

روز ۱۲ آبان سال ۶۳ فرا رسید. مدیر مدرسه سر صف صبحگاهی از بلندگو اعلام کرد که

- فردا روز ۱۳ آبان است. از مدرسه به سمت میدان شهرداری راهپیمایی می‌کنیم. همه بچه‌ها باید حاضر باشند. اگر کسی نیاید از نمره انضباط او کم می‌شود. فردا در ابتدا حضور و غیاب می‌کنیم بعد به راهپیمایی می‌رویم.

فرهاد با خود می‌گفت، «ما که در اقلیت هستیم حق ادامه تحصیل نداریم، ولی برای سیاهی لشکر و برای این که به رسانه‌های خارجی بگویند که ما طرفدار زیاد داریم، باید به زور به راهپیمایی برویم. ای کاش می‌توانستم نروم. ولی نمی‌خواهم بهانه به دست این مستبدین بدهم.»

روز سیزده آبان فرار رسید. حیاط مدرسه دانش غلغله بود. هم در صف ایستاده بودند و منتظر بودند که حضور و غیاب شود. ولی خبری از حضور و غیاب نبود. مدیر مدرسه از پشت بلندگو اعلام کرد همه بچه‌ها طبق معمول هر روز در صف کلاس خود بایستند و بعد آرام به نوبت از کلاس ۴/۴ به سمت درب مدرسه بروند. کسانی که پلاکارد دارند در جلوی صف بایستند و مأمورین انتظامات تلاش کنند نظم را به خوبی در سرتاسر مسیر برقرار کنند.

۱۵ دقیقه از شروع راهپیمایی نگذشته بود که به خیابانی فرعی رسیدند. دانش آموزان دبیرستان طلوع دانش نیز به جمع راهپیمایی پیوست و دو گروه در هم گره خوردند. فرهاد از

موقعیت استفاده کرد و داخل گروه مدرسه طلوع دانش شد. کم کم خودش را به انتهای گروه رساند. در انتهای گروه مأمورین انتظامات مخصوص ته صف، پلاکاردی در دست داشتند تا انتهای گروه خود را مشخص کنند. البته مأمور انتظامات دیگری در جلوی گروه بود تا گروه‌ها با هم تداخل نکنند. فرهاد در اینجا احساس آرامش پیدا کرده بود. چون تصمیم گرفته بود فرار کند. در اینجا کسی نام او را نمی دانست که بخواهد از فرار بترسد. در کنار مأمور انتظامات راه می‌رفت و منتظر فرصتی بود که از ته دسته فرار کند.

مدت کمی که از راهپیمایی گذشت، مأمور انتظامات به فرهاد گفت:

- یک دقیقه این پلاکارد را می‌گیری تا من برگردم. هم دستم خسته شده است و هم این که با مأمور انتظامات جلوی دسته کار دارم.

- اشکالی ندارد. من پلاکارد را برای تو می‌گیرم. فقط زود برگرد.

- باشد. فقط حواست را جمع کن با مأمور انتظامات سمت چپ همکاری کنی دسته به هم نخورد.

- خیالت راحت باشد. حواسم هست.

مأمور انتظامات پلاکارد را به دست فرهاد داد و با عجله به سمت جلوی دسته رفت. در این هنگام فرهاد با خودش کلنجار می‌رفت که دسته را رها کند و به پارکی که در نزدیکی بود فرار کند. چند دقیقه پلاکارد را نگه داشت. نگاهی به پشت سرش انداخت. به آرامی پلاکارد را در کنار جوی آب انداخت و در یک چشم به هم زدن با سرعت تمام به سمت پارک دوید و از دسته راهپیمایی مدرسه طلوع دانش جدا شد. تا توان داشت دوید. ولی ترسی نداشت. چون از دسته مدرسه خود دور شده بود. اگر هم کسی از مأمورین انتظامات مدرسه طلوع دانش او را می‌دید، می‌توانست اسمی اشتباه بگوید. به سمت دستشویی پارک دوید و چند دقیقه در یکی از دستشویی‌ها ماند تا گروه راهپیمایی از آنجا دور شود.

قلب فرهاد به شدت می‌تپید. گاهی شک می‌کرد که کارش درست بوده است یا نه. چون می‌ترسید مدیر مدرسه متوجه غیبت او بشود و دوباره مسائل سال پیش برای او تکرار شود. ولی به خودش تسلی می‌داد و می‌گفت اگر آنها واقعاً از نمره انضباط برای نیامدن به تظاهرات کم می‌کردند، پس چرا سر صف حضور و غیاب نکردند. پس به احتمال زیاد فقط برای ترساندن بچه‌ها از این حربه استفاده کرده اند.

فرهاد دیگر از انتظار خسته شده بود. ده دقیقه بود که اینجا بود. بوی دستشویی حالش را به هم می‌زد. از دستشویی بیرون آمد و به سمت باغچه ای که پر از درخت های کاج بود رفت. در جاهای مختلف باغچه سکو، باربکیو و میز شطرنج گذاشته بودند. در روی بعضی از سکوها

آلاچیق بود. جایی دنجی برای گذراندن لحظاتی بی دغدغه بود. فرهاد به سمت یکی از سکوهایی که آلاچیق داشت رفت و بر روی یکی از نیمکت های آن دراز کشید.

چند لحظه ای نگذشته بود که صدایی توجه او را جلب کرد. دو دختر با هم در حال گفتگو بودند. یکی از آنها به دیگری گفت:

- اینجا آفتاب افتاده است. این سکو آلاچیق ندارد. برویم به سمت آن سکویی که آلاچیق دارد.

صدای پای دو دختر هر لحظه به فرهاد نزدیک و نزدیک تر می شد. ناگهان یکی از دخترها گفت:

- وای تهمینه جان در اینجا که یک پسر دراز کشیده است. برویم یک سکوی آلاچیق دار دیگر پیدا کنیم و با هم چیپس و پاستیلمان را بخوریم.

فرهاد که صدای دخترها او را به خود آورده بود از حالت دراز کش بلند شد و گفت:

- من خواب نیستم. من از اینجا می روم شما با هم راحت باشید.

تهمینه که دختر شیطانی بود گفت لازم نیست بروی. می توانی پیش ما بمانی و با ما چیپس و پاستیل بخوری.

فرهاد تا به حال دخترانی به این گشاده رویی ندیده بود. هر چند در قوم و خویش با دختران فامیل خیلی صمیمی بود، ولی با دختران غریبه هیچ وقت راحت حرف نزده بود.

فرهاد از جای خود بلند شد و روی نیمکت زیر آلاچیق نشست. تهمینه رو به راحله کرد و گفت:

- زهرا خیلی ترسوست. هر چه به او گفتم تو هم با ما به پارک بیا، خل شدی مگر می خواهی به راهپیمایی بروی، به حرفم گوش نکرد. راحله پوزخندی زد و گفت:

- من که حاضر نیستم در این رژیم در هیچ راهپیمایی پا بگذارم. وقتی ما زن ها را نصف آدم حساب می کنند برای چه به راهپیمایی بروم؟

در این هنگام فرهاد بدون این که تصمیم داشته باشد در محاوره آنها شرکت کند گفت:

- خوش به حال شما که در این مملکت نصف آدم حساب می شوید. ما بهائی ها اصلاً آدم حساب نمی شویم. اجازه تحصیل که نداریم، اجازه‌ی رئیس جمهور شدن که نداریم. اجازه تبلیغ برای دین خود که نداریم. اجازه اشتغال در پست های دولتی را هم نداریم.

تهمینه با کنجکاوی گفت:

- چه جالب شما بهایی هستید؟ شما که اجازه تحصیل دارید. پارسال بهایی‌ها را از مدرسه بیرون کردند، ولی بعد از چند ماه برگشتند.

- درست است که به بهایی‌ها اجازه دادند برگردند و ادامه تحصیل بدهند، ولی فقط تا مقطع دیپلم حق تحصیل دارند. بعد از آن نمی‌توانند در دانشگاه شرکت کنند.

- خیلی تأسف بار است. نمی‌دانم چه بگویم.

راحله و ته‌مینه چیپس و پاستیل خود را باز کردند و به فرهاد هم تعارف کردند. فرهاد تصمیم گرفت آنجا را ترک کند، ولی ته‌مینه به او گفت:

- اگر برایتان امکان دارد بمانید و کمی حرف بزنید. کنجکاوم بدانم دین شما چه می‌گوید که اینها چنین رفتاری ظالمانه با شما دارند؟

- از آنجا که مسلمانان حضرت محمد را آخرین پیامبر می‌دانند، پذیرش دین بهائیت در کنار دیگر دین‌هایی که در ایران رایج است، به این معنی است که کلام قرآن نقض شده است. ولی ما هرگز نمی‌گوییم که حضرت محمد آخرین پیامبر نبوده است. هر هزار سال بشر به راهنمایی‌های جدید نیاز دارد. اگر حضرت آدم اولین فصل کتاب پیامبری را گشوده است و حضرت محمد آخرین فصل این کتاب بوده است، حضرت باب شروع فصل کتاب دیگری است. در ثانی خاتم به معنی نگین انگشتر است. حضرت محمد همانند نگینی در میان پیامبران بوده است نه این که پایان دهنده پیامبری بوده است. بهایی ستیزی مخصوص حکومت جمهوری اسلامی نیست. آزار و ستم به بهائیان از زمان قاجار شروع شده است. به دستور امیر کبیر عده زیادی از بهائیان قتل عام شدند.

- ولی من باور ندارم که خدا پیامبر بفرستد. چون اگر پیامبری فرستاده شود، معنی آن این است که خدا خودش نمی‌تواند پیام خود را به مردم بگوید. پیامبری که انتخاب می‌کند بهتر از او می‌تواند پیامش را ابلاغ کند. مگر خدا به دستیار و وکیل نیاز دارد. از طرفی انتخاب عده‌ای به عنوان پیامبر به معنی فرق گذاشتن بین انسان‌هاست. چرا خدا باید به عده‌ای اندکی لطف داشته باشد و آنها را راهنمایی کند ولی عده‌ای دیگر نیاز به پیامبر داشته باشند. چطور مردی بی سواد می‌تواند آنقدر ظرفیت داشته باشد که خدا با او حرف بزند، ولی دیگران که شاید سوادشان بیشتر است، ظرفیت ندارند که خدا با آنها حرف بزند. خدا نمی‌تواند همه را مثل پیامبران هدایت کند؟ خدا فقط همین قدر توانایی دارد که از میان میلیاردها میلیارد انسان که از بدو خلقت پا بر روی زمین گذاشته‌اند، ۱۲۴۰۰۰ نفر را آنقدر خوب بیافریند که بتوانند بر دیگران برتری یابند؟ باید جبرئیلی باشد، پیامبری باشد تا مردم پیام خدا را گوش کنند؟ تازه خدا نمی‌تواند پیام خود را با نرم کردن دل مردم و ایجاد ظرفیت القا کند. پیامبر انتخابی او باید جنگ کند تا حرف خدا به کرسی بشیند.

=====

- من برای سوال های شما جواب ندارم. بیشتر ما بهائی ها، مسلمان ها، مسیحی ها و ... دین خود را ارثی انتخاب می کنیم. ولی باید تحقیق کنیم. مادرم به من گفت بهاءالله ادعای وحی نکرده است.

- خوب، بگذریم. هر چقدر در مورد دین صحبت کنیم به جایی نمی رسیم. ما هم الان باید برویم. ولی دلم می خواست شما را بیشتر می دیدم. نوعی حس کنجکاوی در من زنده شده است.

- اتفاقاً سوال های شما مرا به فکر واداشته است. من هم دلم می خواهد با شما هم صحبت بشوم. می توانید هر ۵ شنبه عصر به همین پارک و زیر همین آلاچیق بیاید؟

- خیلی خوشحال می شوم. در همین یک ساعت که اینجا بودید، متوجه شدم که از آن جور انسان هایی هستید که صحبت با شما خسته کننده نیست.

در همین موقع راحله به تهمینه گفت:

- اگر از منبر رفتن خسته شده ای، زود بیا برویم. الان نزدیک ظهر است و باید موقع هر روز به خانه برسیم تا مادرمان متوجه نشود از راهپیمایی فرار کردیم و به پارک رفتیم.

تهمینه و راحله از فرهاد دور شدند. در راه با یکدیگر در مورد فرهاد حرف می زدند. تهمینه رو به راحله کرد و گفت:

- اگر مادرم بفهمد که از راهپیمایی فرار کردم و به پارک رفتم و با یک پسر بهایی هم صحبت شدم، پوست از سرم می کند.

- چه طور می خواهد بفهمد؟ مگر این که من خبر برسانم.

- تو که نمی توانی خبر برسانی چون خودت هم از راهپیمایی فرار کردی همراه من پارک بودی

- شوخی کردم جدی نگیر.

دیگر کم کم به خانه تهمینه نزدیک می شدند. خانه راحله چند کوچه پایین تر بود. راحله و تهمینه با هم خداحافظی کردند و هر کس به خانه خود رفت.

تهمینه در طول هفته مرتب خاطره روز راهپیمایی را در ذهن خود مرور می کرد. دوست داشت باز هم فرهاد را ببیند. بی صبرانه انتظار می کشید تا پنج شنبه برسد. تهمینه و راحله باید برای پنج شنبه عصر بهانه ای جور می کردند. تهمینه به مادرش گفت:

مادر جان روز های پنج شنبه عصر کلاس فوق العاده ریاضی گذاشته اند. البته رایگان است و بابت این کلاس های اضافی هیچ پولی پرداخت نمی کنیم. مدیر مدرسه گفت، هر کسی در ریاضی ضعیف است می تواند از این کلاس ها رایگان استفاده کند. به نفع همه شماست که در این کلاس ها شرکت کنید تا موقع کنکور نیازی به کلاس های کنکور نداشته باشید.

- خوب دخترم. اگر می دانی برای بهتر شدن وضعیت درسیت لازم است، برو. چه بهتر.

پنج شنبه صبح راحله به مدرسه نیامد. گویی سرما خورده بود. تهمینه نمی دانست چه کار کند. آیا به تنهایی سر قرار و زیر آلاچیق برود؟ دلش نمی خواست فرهاد را منتظر بگذارد. از ظرفی در تمام طول هفته به این روز فکر کرده بود. دلش نمی خواست امروز را از دست بدهد.

بالاخره زنگ مدرسه زده شد. تعدادی از بچه ها در مدرسه مانده بودند. کلاس ۴/۴ مدرسه تهمینه در پنج شنبه بعد از ظهر طرح کاد داشتند و باید در مدرسه می ماندند. تهمینه خوشحال بود که در مدرسه تنها نیست و تا ساعت سه که باید سر قرار می ماند می توانست آنجا بماند. دلش می خواست راحله هم همراهش بود.

بالاخره نزدیک ساعت ۲:۳۰ مدرسه را به سمت پارکی که فرهاد را آنجا دیده بود ترک کرد. از مدرسه تا آن پارک راه زیادی نبود. می توانست این راه را پیاده برود. تهمینه با گام هایی آهسته به سمت پارک رفت. دلش نمی خواست زودتر از فرهاد آنجا باشد چون پارک محیط امنی در آن موقع روز نبود. تهمینه وارد پارک شد و سریع به سمت آلاچیقی که اولین بار فرهاد را در آنجا دیده بود رفت.

فرهاد قبل از او در آنجا نشسته بود. وقتی تهمینه به فرهاد رسید با ذوق وصف ناپذیری گفت:

- چقدر خوب که اینجا هستی و نیازی نیست که من منتظر بمانم. می ترسیدم دیرتر از من برسی و لات و الوات های پارک برایم مزاحمت ایجاد کنند.

- معلوم است که باید زودتر می رسیدم. من دوست ندارم خانم محترمی مثل شما را منتظر نگه دارم.

- چقدر خوب است که شما آداب اجتماعی را رعایت می کنید.

- حالا دوست دارید از کجا حرف بزنیم؟

- نمی دانم. من بیشتر برای دیدن شما آمده ام. فکر می کنم صحبت در مورد مذاهب هیچ وقت به جایی نمی رسد. همه فکر می کنند باور خودشان درست ترین باور است. مخصوصاً کسانی که به دین خاصی ایمان آورده اند، درب ذهن خودشان را بر روی باورهای دیگر می بندند. شک

کردن برایشان معنی ندارد. بهتر است کاری به باورهای هم نداشته باشیم چون به جایی نمی‌رسیم.

- خوب چه موضوعی برای شما جالب است؟

- برای این که بهتر یکدیگر را بشناسیم، دوست دارم در مورد بهترین کتابی که تا کنون خوانده‌ای برایم حرف بزنی.

- شما اهل کتاب هستید؟ چقدر خوب. من هم اوقات بیکاری کتاب می‌خوانم. بهترین کتابی که خواندم، کتاب بشر چیست نوشته مارک تواین است. این کتاب را همین روزها از کتابخانه مدرسه گرفتم.

- چه چیزی در این کتاب برای شما جالب بود؟

- این کتاب گفتگوی یک پیر و یک جوان است. در طول گفتگو نویسنده خواننده را متقاعد می‌کند که همه کارهای انسان‌ها از روی خودخواهی است. حتی اگر کسی جان خود را به خطر می‌اندازد تا کودکی را نجات بدهد، باز هم از روی خودخواهی خود عمل کرده است.

- چطور چنین چیزی ممکن است که کسی از روی خودخواهی می‌تواند جان خود را به خطر بیندازد؟

- خیلی ساده است. چون از به خطر انداختن جان خود برای کودک لذت می‌برد پس برای لذت بردن از نجات کودک دست به این کار می‌زند. درست مثل کسی که با طناب از بلندی خود را پرتاب می‌کند. از این به خطر انداختن و هیجان لذت می‌برد. در هر رفتار انسان رگه‌ای از خودخواهی یافت می‌شود. خودخواهی بعضی از انسان‌ها ویران‌کننده و خودخواهی بعضی دیگر سازنده است.

- موضوع جالبی است، دوست دارم من هم این کتاب را بخوانم.

- خوب من می‌توانم آن را از کتابخانه مدرسه قرض بگیرم و برای تو بیاورم. اینجوری یک بار دیگر بهانه‌ای برای دیدنت دارم.

فرهاد و ته‌مینة لحظات شادی را با هم سپری کردند و بعد برای هفته آینده دوباره با هم قرار گذاشتند.

هفته‌ها گذشت و دیدارها مرتب تکرار شد. فرهاد و ته‌مینة کم‌کم احساس کردند که به هم علاقه مند شده‌اند. چون سن و سال آنها کم بود هنوز خیلی زود بود که به ازدواج فکر کنند. هر دو با هم توافق کردند که بعد از دیپلم به مسئله ازدواج فکر کنند.

ازدواج فرهاد و تهمینه

سه سال مثل برق و باد گذشت. هر دو فارغ التحصیل شدند. تهمینه که می‌توانست ادامه تحصیل بدهد، ولی فرهاد از ادامه تحصیل به جرم بهایی بودن محروم بود. تهمینه از فرهاد خواست که برای خواستگاری بیاید. از این رو فرهاد تصمیم گرفت بعد از سال‌ها موضوع عشق خود به تهمینه را برای پدر و مادرش بگوید. وقتی فرهاد موضوع ازدواج با تهمینه و علاقه بی‌پایانش را به او با خانواده مطرح کرد، سهراب در پاسخ گفت:

- پسر، من نمی‌توانم برای تو انتخاب کنم که با چه کسی ازدواج کنی، ولی بهتر است با هم کیش خود ازدواج کنی. هر چقدر هم از دین و آیین با هم حرف نزنید، باز هم اختلاف پیش می‌آید. اصلاً مسلمان‌ها دختر به بهایی نمی‌دهند.

- بابا جان تهمینه فقط مسلمان زاده است. از حرف‌هایش احساس نمی‌کنم مسلمان باشد. فقط در خانواده مسلمان به دنیا آمده است. نه نماز می‌خواند، نه روزه می‌گیرد، بعضی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زند که احساس می‌کنم خدا را هم زیر سوال می‌برد.

- یعنی خداناباور است؟

- نه نمی‌دانم که خدا را باور دارد یا نه. اما حرف‌هایی می‌زند که انگار به وجود خدا شک دارد.

- من نمی‌دانم تو و او چگونه می‌توانید با هم کنار بیایید. شاید به هم نخورید. یک بهایی هرگز سراغ مشروب، زنا و کارهای خلاف شرع نمی‌رود. ولی کسی که به خدا باور ندارد هزاران خطا ممکن است از او سر بزند. اگر به خدا اعتقاد ندارد، چه چیزی جلوی او را می‌گیرد.

- بابا، من هیچ وقت به او مستقیم نگفتم به تو مشکوکم که به خدا اعتقاد نداری. ولی روزی به او گفتم، کسانی که به خدا باور ندارند، چه چیزی جلوی آنها را می‌گیرد که مرتکب خطا و گناه نشوند. او در جواب من گفت، مگر مذهب است که جلوی انجام گناه را می‌گیرد؟ اگر اینگونه بود جامعه مسلمین با اخلاق‌ترین جامعه در دنیا بود. حال آنکه اینگونه نیست. در جوامع مسلمین و مسیحیان هم قتل، غارت، دزدی، غیبت و زنا وجود دارد. ریشه اقدام به گناه در چیزهای

دیگری است و پرهیزکار بودن ربطی به دین و آیین ندارد. در بین حیوانات هم که هیچ دین و آیینی ندارند، کمک به هم نوع وجود دارد. میمون هایی که از نظر ژنتیکی شباهت زیادی به انسانها دارند، زندگی اجتماعی خود را دارند، بدون این که نیازی به آخوند یا کتاب قرآن یا اقدس و ایقان داشته باشند.

- خوب پسر، اگر این دختر را دوست داری، من حرفی ندارم. من برای تو به خواستگاری می‌روم. ولی شاید پدر دختر برای این که ما بهایی هستیم دخترشان را به ما ندهد.

- چون ما همدیگر را دوست داریم، حدس می‌زنم که مخالفتی نکند.

روز بعد فرهاد با تهمینه ملاقات کرد و به او گفت که به زودی به خواستگاری می‌آیند.

بالاخره محبوبه و سهراب همراه فرهاد به خواستگاری تهمینه رفتند. خانواده تهمینه از آنها استقبال کردند. در مراسم خواستگاری پدر تهمینه گفت:

- چون دخترم فرهاد را دوست دارد، من با ازدواج آنها مخالفتی ندارم. ولی پسر شما باید کار داشته باشد.

- فرهاد در صحافی کنار خودم کار می‌کند. کار من صحافی است. سهراب هم در مغازه من کار می‌کند. ما نمی‌توانیم در مشاغل دولتی کار کنیم، پس باید کار خصوصی داشته باشیم. چیزی که برایم عجیب است این است که فکر می‌کردم به محض این که بفهمید ما بهایی هستیم، به ما دختر نمی‌دهید.

- آقای شریفی، من انسان محور هستم، یا بهتر بگویم در اصطلاح غربی‌ها من اومانیزم هستم. از پدر و مادر مسلمان به دنیا آمده‌ام، ولی فقط اسم مسلمان را در کشور مسلمان یدک می‌کشم. برای من انسانیت مهم است. مسیحی، زرتشی، بهایی، یهودی همه انسان هستند. دین باید تعامل بین انسانها را بیشتر کند، مهر بیافریند، نه کینه و دشمنی.

- من مجذوب شما شدم. ای کاش زودتر با هم آشنا شده بودیم.

- الان هم دیر نیست. ما دوستان خوبی خواهیم بود.

فرهاد و تهمینه با مراسمی ساده ازدواج خود را جشن گرفتند.

سهراب و محبوبه تصمیم گرفتند که از شیراز به شهر یزد بروند. چون بعد از سال ۵۷ که خانه بهائیه را در شیراز آتش زدند، بیشتر قوم و خویشها به شهر یزد مهاجرت کرده بودند. از آنجا که فرهاد دستیار پدر در کار صحافی بود، مجبور بود همراه تهمینه به شهر یزد برود.

در ظاهر همه چیز خوب پیش می‌رفت. تا این که یک روز صبح وقتی فرهاد با پدرش برای کار به مغازه رفتند، با مسئله‌ی وحشتناکی روبرو شدند.

مسلمانان مغازه‌ی تعدادی از بهائی‌ها را در شهر یزد آتش زده بودند.^۳ مغازه‌ی صحافی آقای شریفی هم یکی از مغازه‌هایی بود که طعمه حریق عمدی مسلمانان شده بود.

سهراب با دیدن این صحنه سرش گیج رفت، نزدیک بود به زمین بخورد که فرهاد دست او را گرفت و او را نگه داشت و گفت:

- پدر جان حالت خوب است؟

- چطور ممکن است حال خوب باشد. تنها وسیله‌امرار معاش ما را از ما گرفته‌اند چطور می‌توانم خوب باشم.

- می‌دانم پدر. حق داری. نمی‌دانم در این لحظه چه بگویم و چه کار کنم که تو را تسکین بدهم. ولی مطمئنم راهی پیدا می‌شود.

- عزیزم، اینها فکر می‌کنند با سوزاندن مغازه می‌توانند ما را مجبور کنند که از دین خود برگردیم. اینها نمی‌دانند که این کارها باعث انزجار بیشتر از مسلمانان و تکیه بیشتر به باورهای دین خودمان می‌شود.

- پدر جان امروز که کاری از دستان بر نمی‌آید بلند شو برویم خانه تا ببینیم فردا چه کار می‌توانیم بکنیم.

فرهاد و سهراب هر دو با هم به خانه رفتند. وقتی به خانه رسیدند محبوبه و تهمینه از قبل می‌دانستند که ممکن است مغازه آنها را آتش زده باشند، بنابراین از دیدن آنها متعجب نشدند. چون چند نفر از هم کیشانشان به خانه آنها زنگ زدند و از آنها پرسیدند که آیا مغازه آنها هم جزو مغازه‌هایی که در یزد آتش زده شده است بوده است یا نه.

^۳ در زمستان سال ۱۳۶۲ رادیو یزد اطلاعیه به این مضمون پخش کرد که طی آن باید تمامی اموال منقول و غیر منقول بهاییان یزد توقیف می‌شود و همگی ممنوع معامله می‌شوند. بر اساس این اطلاعیه اموال بیش از ۵۰۰۰ بهایی یزدی اعم از مقیم یا غیر مقیم در یزد، زنده یا متوفی، توقیف و در آستانه مصادره شدن قرار گرفت. تا پایان سال ۱۳۶۳ بیش از ۹۰٪ اموال بهاییان یزد اعم از منازل مسکونی، مغازه‌ها، املاک زراعی، زمین‌های شهری و زمینهای خارج از شهر، وجوه بانکی، ماشین‌های سواری، اسباب اثاثیه منزل و محل کار، مصادره شد. برخی از مقامات قضایی شهر یزد، در سود حاصل از فروش این اموال سهم داشتند و مقادیر زیادی از این اموال توسط دست نشانده‌گان آنان مانند آقای محمد جواد کشمیری (نماینده تام‌الاختیار آقایان محمد صدوقی امام جمعه یزد و آقای موسوی دادستان دادگاه انقلاب یزد و ناصری حاکم شرع) فروخته شد.

لازم به ذکر است که در حکم آیت الله صدوقی بعضی از اموال بهاییان شامل مستثنیات حکم می‌شود و از شمول مصادره خارج می‌گشت ولی این قسمت از حکم هیچگاه اجرا نشد.

(منبع: <http://www.iranglobal.info/node/28171>)

محبوبه نمی دانست چه بگوید که شوهر خود را آرام کند. فقط چند قطره اشک از گوشه چشمش جاری شد و با مشت به سینه خود کوبید و گفت:

- خدایا، اگر خدایی می کنی خودت عدل و انصاف را در این جامعه برقرار کن. خدایا خودت به رنج ما خاتمه بده. چقدر خواری، چقدر ذلت، چقدر تحقیر. دیگر بس است.

در این هنگام تهمینه رو به محبوبه کرد و گفت:

- مادر جان خدا نمی تواند کاری برای ما بکند. خودمان باید دست به کار بشویم. باید خودمان صدای درد و رنج هایمان را به گوش مردم دنیا برسانیم. اگر خدا به نفرین یا دعای کسی گوش کند که دیگر خدا نیست. اگر خدا به دعا یا نفرین گوش کند یعنی این که خواست شما را بر خواست خودش ترجیح داده است. یعنی خدا در تصمیمات خود ممکن است اشتباه کند. یعنی تو عالم تر از او هستی. چون می دانی چه چیزی برای تو بهتر است. یعنی این که خدا عالم نیست چه چیزی برای من خوب است. یعنی این که خدا نظرش عوض می شود. یعنی به کارهای خدا اعتباری نیست. امروز کاری می کند و فردا با نفرین یا دعای کسی کار دیگری می کند. پس علم ما از او بیشتر است. حداقل خودمان می دانیم چه چیزی برایمان خوب است.

- بس کن تهمینه جان، تو هم توی این هیر و بیر فلسفه بافی می کنی برای من. من از دلم خون می چکد تو به فکر نفرین های منی.

- معذرت می خواهم مادر جان فقط می خواستم بگویم که فقط خودمان باید تلاش کنیم وضعیتمان را تغییر بدهیم. از آسمان کسی نمی تواند به فریاد ما برسد.

نزدیک ساعت ۳ بعد از ظهر تلفن خانه سهراب زنگ خورد. سهراب با بی حالی و افسردگی گوشی را برداشت. بهنام بود یکی از دوستان قدیمی که از طریق دوست و آشنایان از مصیبت جدید سهراب مطلع شده بود.

- سهراب جان الله و ابهی

- الله و ابهی بهنام جان. چه خبر؟ حتماً از حال و روز ما خبر داری. مغازه ی خیلی از هم کیش ها را در یزد آتش زدند. مغازه ما هم یکی از آن مغازه هاست. نمی دانم باید چه کار کنیم. ولی مطمئنم راهی حتماً پیدا می شود.

- اتفاقاً من هم در همین مورد با تو کار داشتم. می خواستم بگویم امشب به خانه ما بیاید. عده ی دیگری از دوستان هم هستند. بهرام، مهرداد، کیانوش و چند نفر دیگر هم هستند. می خواهیم کاری انجام دهیم.

- می توانم بپرسم چه ایده ای دارید؟

=====

- تو حالا شب بیا. خیلی غصه نخور همه چیز درست می‌شود. همراه خودت محبوبه و سهراب و ته‌مینه را هم بیاور. بگذار همه با هم همفکری کنیم و این بحران را پشت سر بگذاریم.

گوشی را که گذاشت، ته‌مینه سهراب را صدا کرد و گفت:

- پدر جان، علت این رفتار مسلمان‌ها چیست. چرا حتی جلوی نان حلال خوردن شما را می‌گیرند.

- دخترم اگر دوست داشته باشی برایت از ابتدا تعریف کنم. هر چند که حال و احوال درستی ندارم. حوصله حرف زدن ندارم. ولی باید بدانی مسلمانان تا کنون چه رفتارهایی با فرقه بهائیت کرده‌اند.

- پدر جان می‌دانم حوصله ندارید. ولی اعصاب من هم آنقدر داغان شده است که دلم می‌خواهد حرف بزنیم تا زمان سپری شود.

- دخترم در سال ۵۷ در ماه‌های آخر که هنوز انقلاب پیروز نشده بود، در شهرک سعدی شیراز عده‌ای اوباش هر شب جمع می‌شدند و به در خانه بهایی‌ها می‌رفتند و به آنها فحش می‌دادند. یکی از کسانی که به او هر شب فحش می‌دادند مردی به نام صفات فهندژ سعدی بود. او مردی بسیار شریف و انسان دوست بود. کارش شکار بود. هر شب فحش‌ها و توهین‌ها را می‌شنید و سکوت می‌کرد. کاری از دستش بر نمی‌آمد. یک شب که خسته از شکار بر گشته بود، دوباره اوباش به در خانه او آمدند. یکی از آنها گستاخی را از قبل هم بیشتر کرد و گفت:

- آهای صفات. دخترت را بفرست بیرون

صفات هم که کاسه صبرش تمام شده بود، تفنگ شکاری خود را برداشت و به پشت بام رفت. از آنجا هر کسی را دید با تفنگ خود هدف قرار داد. در حدود ۷۰ الی ۸۰ مسلمان را که بیشتر آنها اوباش و اراذل بودند کشت. البته در این میان رهگذران و حتی یکی از قوم و خویش‌های خودش هم کشته شد. فردای آن روز مردم به خانه بهایی‌ها ریختند و اموال آنها را به آتش کشیدند و هر چه را می‌توانستند غارت کردند. در یکی دو خانه گوسفندان زنده را نیز در آتش سوزاندند.

بعد از آن بهایی‌ها مجبور شدند که از شیراز فرار کنند. پس از مدتی برگشتند ولی باز هم مورد آزار و ضرب و شتم قرار می‌گرفتند. برای مثال موهای همسر یکی از دوستانم را در صف نانوائی کشیده بودند.

از آن تاریخ به بعد آزار بهایی‌ها همچنان ادامه دارد. یکی از ناجوانمردانه ترین کارهای آنها این بود که یکی از مردان شریف بهایی به نام سرهنگ عظمت الله را که هیچگونه دخالتی در کشت و کشتار صفات نداشت، با شهادت دروغین به پای جوخه اعدام فرستادند.

- پدر جان شنیدن داستان های شما قلبم را به شدت آزار می‌دهد. ای کاش کاری از دستم بر می‌آمد.

- دخترم مطمئن باش هیچ وقت ظلم و جور برقرار نمی‌ماند.

آن شب سهراب با همه اهالی خانواده به منزل بهنام رفتند. چند نفر از کسانی که مغازه های آنها هم سوخته بود در آنجا بودند. مهرداد رو به همه کرد و گفت:

- بهنام به همه ما افتخار داده است تا در اینجا گرد هم بیاییم و برای این مشکل جدید چاره ای بکنیم. قطعاً نباید تسلیم شویم و از پا در بیاییم. در این برهه زمانی وحدت و همدلی ما از هر چیزی مهمتر است. باید با هم این مصیبت جدید را پشت سر بگذاریم. نباید پشت یکدیگر را رها کنیم. باید از یکدیگر حمایت کنیم تا کسی بیشتر از این بهای ایمان و اعتقادش را ندهد.

بهنام رو به همه میهمانان کرد و گفت:

- اینجا منزل خود شماست. هر چند که مغازه من در آتش نسوخته است، ولی درد شما درد من هم هست. باید با هم کاری کنیم.

مهرداد صحبت های بهنام را ادامه داد و گفت:

- از آنجا که ظلم و ستم این رژیم از حد گذشته است، ما از قبل تدارکاتی برای تأسیس یک دانشگاه خصوصی برای جامعه بهائیت دیده ایم. از این رو نگران تحصیل فرزندانمان نباشید. اگر هدف تحصیل علم باشد و مدرک گرایی مطرح نباشد، این دانشگاه می‌تواند عشق به تحصیل عده‌ی زیادی را برآورده کند. اما در مورد خساراتی که به شما عزیزان وارد شده است، ما از صندوق قرض الحسنه که در جامعه بهائیت بین خودمان به صورت غیر رسمی درست کرده ایم، به شما وام های بلاعوض می‌دهیم تا بتوانید دوباره کاسبی خود را شروع کنید.

اشک شادی در چشمان همه میهمانان حلقه زده بود. فرهاد بوسه ای بر پیشانی تهمینه زد و گفت:

- آرزوی هر مردی این است که همسر خود را خوشبخت کند. من از تو عذر می‌خواهم که هنوز نتوانستم آن خوشبختی را که تو لایقش بودی به تو عطا کنم. ولی می‌بینی که جامعه بهائیت چقدر با هم متحد هستند. نمی‌گذارند کسی در فقر و بدبختی بماند. همه به هم کمک می‌کنند.

- =====
- عزیزم همین که تو در کنار من هستی خوشحالم. برای خوشحالی به چیز بیشتری نیاز ندارم. بعد بهنام رو به همه کرد و گفت، حالا که این ماجرا بدون خسارات جانی پشت سر گذاشته شده است، بیایید برای این لحظه که همه دور هم هستیم دعای شکر را با هم بخوانیم. بعد همه شروع کردن به خواندن دعای شکر بهائیت: "هو الله تعالی شأنه العظمة و الاقتدار" الهی الهی أشکرک فی کلّ حال و أحمدک فی جمیع الاحوال.....
 - تهمینه حوصله اینجور مراسم دعا و ادعیه را نداشت. بلند شد و به آشپزخانه رفت تا به ژاله همسر بهنام در پذیرایی از میهمانان کمک کند. رو به ژاله کرد و گفت:
 - شما که پیامبرتان ایرانی است. چرا شما هم به عربی دعا می‌خوانید؟
 - واقعیت را نمی‌دانم. تا کنون به این مسئله فکر نکرده بودم. ولی ما دعای عاشورا هم داریم.
 - من همانقدر که مسلمان‌ها را درک نمی‌کنم، بهائی‌ها را هم درک نمی‌کنم.
 - تو دعا نمی‌خوانی؟ در موقعی که همه دنیای به تو فشار می‌آورد و احساس می‌کنی همه درها به روی تو بسته شده است، به که پناه می‌بری؟
 - من یادم نمی‌آید گاهی دعا کرده باشم. اعتقادی ندارم. دلم را الکی خوش نمی‌کنم. تا جایی که امکان دارد تلاش خودم را می‌کنم، وقتی دیدم کاری از من ساخته نیست واقعیت را می‌پذیرم.
 - مگر تو مسلمان نیستی؟
 - من مسلمان زاده هستم، نه مسلمان. بهتر است در این مورد وقتی دیگر بحث کنیم. الان به من اجازه دهید از میهمانان پذیرایی کنم. شما بروید همراه دیگران به دعا پردازید. شاید برایتان شرکت در این مراسم دعا مهم باشد.
 - ژاله از تهمینه تشکر کرد و سینی شربت را به دست او داد و با هم به داخل سالن پذیرایی رفتند تا به جمع دیگر میهمانان بپیوندند.
 - آن شب همه با هم با دلی شاد به خانه‌های خود برگشتند.

تصمیم برای رفتن به جبهه

وقتی ته‌مینه و فرهاد با هم به اتاق خواب خود رفتند، فرهاد به ته‌مینه گفت:

- عزیزم من تصمیمی گرفته‌ام که می‌دانم از تصمیم من متعجب می‌شوی. ولی در تصمیم خود جدی هستم. هر کسی هم مخالفت کند من از تصمیم خود منصرف نمی‌شوم.

ته‌مینه به شوخی گفت:

- چه شده؟ چه چیزی در کله پوک تو می‌گذرد. در دین شما که مثل مسلمان‌ها چند همسری نیست که بخواهی برایم هوو بیاوری؟

- می‌دانم شوخی می‌کنی. نه تصمیم من در این مقوله‌های مسخره نیست. من تصمیم دارم به جبهه بروم.

ته‌مینه با شنیدن این حرف بدون این که کلامی بگوید از درب اتاق خارج شد و به سمت اتاق محبوبه و سهراب رفت و آرام به در کوبید.

سهراب درب را باز کرد و گفت:

- دخترم چه اتفاقی افتاده است؟ چیزی لازم دارید؟

- نه پدر جان. فرهاد چیزی می‌گوید که نتوانستم تا صبح صبر کنم. او دیوانه شده است و می‌گوید می‌خواهد به جبهه برود. پدر جان از شما خواهش می‌کنم او را منصرف کنید.

سهراب و محبوبه با هم از اتاق خارج شدند و فرهاد را صدا زدند و گفتند فرهاد بیا داخل سالن می‌خواهیم با هم صحبت کنیم.

سهراب رو به فرهاد کرد و گفت:

- پسر، ته‌مینه درست می‌گوید؟ تو می‌خواهی به جبهه بروی؟

- بله بابا جان. من از بس تحقیر شدم در این جامعه خسته شدم. می‌خواهم به جبهه بروم شاید ببینند رزمنده هستیم کمتر به ما آزار برسانند.

=====

- ولی پسر من اینها ما را آدم نمی دانند. اجازه تحصیل نداریم. در مشاغل دولتی نمی توانیم استخدام شویم. نمی توانیم در مجلس نماینده داشته باشیم. آن وقت تو می خواهی برای اینها بجنگی؟

- پدر جان مسئله‌ی ایران از آخوندها جداست. ایران وطن ماست چه این آخوندها باشند و چه نباشند. وظیفه من است که از میهنم در مقابل دشمنان محافظت کنم. در ثانی، اگر به جبهه بروم شاید به عنوان رزمنده به ما امتیازاتی بدهند و کمتر در صدد آزار ما برآیند.

- پسر من آزار اینها تمامی ندارد.. من هم به زور نمی توانم جلوی تو را بگیرم. تو تازه ازدواج کرده ای. هنوز تهمینه طعم زندگی با تو را نچشیده است. به او رحم کن.

- پدر جان یکی از انگیزه هایی که مرا به جبهه می کشاند همین تهمینه است. از بس مشکلات جامعه ما گریبان او را هم گرفته است، می خواهم تلاش کنم قدری از آزار و اذیتها کم شود تا تهمینه هم در آرامش زندگی کند.

تهمینه وسط حرف او پرید و گفت:

- ولی بودن تو در کنارم کفایت می کند. من زندگی بدون تو را نمی خواهم. خواهش می کنم نرو. همه چیز را با هم و در کنار هم تحمل می کنیم. روزی که شرایط جور شود از ایران می رویم. ولی اگر تو نباشی زندگی به چه درد می خورد.

- تهمینه جان من تصمیم خود را گرفته ام.

- ولی تو که مسلمان نیستی. اینها در رادیو و تلویزیون مرتب از جنگ اسلام علیه کفر می گویند. اگر به جنگ بروی انگار که برای منافع آنها می جنگی.

- تهمینه جان وطن مادر ماست. عراقی ها هم کفار نیستند که به جنگ رفتن من دفاع از اسلام تلقی شود. بگذار هر چه اینها می خواهند بگویند.

چند روز بعد سهراب در یک کاروان اعزامی به جنگ ثبت نام کرد و پس از آموزش های اولیه او را به منطقه سردشت فرستادند. تهمینه و سهراب و محبوبه او را بدرقه کردند. هر سه گریه می کردند. فرهاد روی خود را بگرداند تا دیگر گریه آنها را نبیند.

وقتی تهمینه و سهراب و محبوبه به خانه رسیدند، تهمینه مادر شوهر خود را در آغوش گرفت و زار زار گریه کرد. او وسط گریه هایش می گفت:

- مادر جان منطقه سردشت منطقه ای است که صدام یک بار آن را شیمیایی کرده است. آنجا خیلی خطرناک است. هنوز بیشتر از دو هفته از بمب باران شیمیایی سردشت نمی گذرد.

محبوبه با شنیدن این حرف‌ها صدای گریه هایش بلند تر شد. شبیه کسی که فرزندش را از دست داده است گریه می‌کرد. سهراب نتوانست گریه عروس و همسر خود را بیشتر از این ببیند. از خانه خارج شد و با خود گفت اگر به کارم مشغول شوم، غم فرهاد کمتر اذیتم می‌کند.

فرهاد در پادگان سردشت زیر آموزش های نظامی قرار گرفت. در ظهر یکی از روزها که در پادگان در صف غذا ایستاده بود، ناگهان گفتگوی دو نفر توجه او را جلب کرد. یکی از آنها به دیگری با لهجه شیرازی می‌گفت:

- بیشتر از این که برای پدرم دلتنگ باشم. برای مادرم دلتنگم. همه هست و نیست من مادرم هست. ای کاش می‌توانستم همین امروز صدای او را بشنوم.

سهراب که دیدن یکی از همشهری‌ها شوقی در او به وجود آورده بود رو به داوطلب در صف کرد و گفت:

- کاکو تو هم شیرازی هستی؟ چقدر حس خوبی دارد وقتی همشهری های خودمان را می‌بینیم.

- مگه تو هم شیرازی هستی کاکو؟

-ها من شیرازی هستم ولی یزد زندگی می‌کنیم. از یزد اعزام شدم.

- خوب، حالا اسمت چیه؟

- من فرهادم

- من هم آراداک هستم.

- چه اسم قشنگی. معنی اسمت چیه؟

- نمی‌دانم، من از اقلیت های مذهبی هستم. مسیحی هستم.

- چقدر جالب. چون من هم از اقلیت های مذهبی هستم. بهایی هستم. امروز حس خوبی پیدا کردم. چون همانطور که فکر می‌کردم، دفاع از وطن ربطی به آخوندها ندارد. هر کسی با هر مذهبی باید از کشور خود دفاع کند. این مملکت فقط مال مسلمان‌ها نیست. گاهی با خودم کلنجار می‌رفتم و می‌گفتم من که در این مملکت از هیچ حقوقی برخوردار نیستم، چرا باید به جیبه بروم. ولی کسی مثل تو را که می‌بینم، با خودم می‌گویم کارم اشتباه نبوده است.

- خوشحالم که با شما آشنا شدم. دیدن همشهری در جای دور حس خوبی در وجود انسان ایجاد می‌کند.

از بعد از این روز آراداک و فرهاد با هم صمیمی شدند. در پادگان نظامی بیشتر لحظه‌ها را با هم می‌گذراندند.

یک روز فرهاد به مادر خود زنگ زد و گفت:

- الو. مادر جان.

- سلام فرهادم. عزیزم. حالت چطور است؟ چه کار می‌کنی؟ خیلی نگران هستم. پدرت هم از روزی که رفتی بی‌اشتها شده است. ته‌مینه هم مرتب دلتنگی می‌کند و اشک می‌ریزد.

- مادر جان زنگ زدم که دلواپس من نباشید. اینجا یک دوست خوب پیدا کردم که همشهری است ولی از ارامنه است. خیلی پسر خوب و مهربانی است. اوقات بیکاری در پادگان همه وقت‌م را با او می‌گذرانم. اسمش آراداک است.

- پسرم خوشحالم که حالت خوب است. پدرت مغازه است. ای کاش او هم اینجا بود و صدای تو را می‌شنید.

- مادر جان بعداً به مغازه او هم زنگ می‌زنم، دلم برای او هم تنگ شده است. اگر ته‌مینه همین نزدیکی هاست، گوشی را به او بده تا با او هم احوال‌پرسی کنم.

محبوبه گوشی را به دست ته‌مینه داد تا با فرهاد احوال‌پرسی کند. وقتی ته‌مینه گوشی را از فرهاد گرفت تا صدای فرهاد را شنید گریه‌امانش نداد. در میان حق‌گریه‌هایش مرتب می‌گفت، فرهاد دلم خیلی تنگ شده است.

- عشقم نگران نباش، به زودی دوره داوطلبی تمام می‌شود و دوباره همه خانواده دور هم جمع می‌شویم. تو نگران نباش.

- شاید به زودی یک نفر به جمع ما اضافه شود. شاید ذره‌ای از وجود من و تو به هم گره خورده باشد.

- منظورت چیست. نکند بچه در راه داریم؟

- نمی‌دانم. هنوز آزمایش نرفته‌ام، ولی علایم آن را دارم.

- ته‌مینه جان، دلم می‌خواهد از خوشحالی فریاد بزنم. اگر پسر باشد، به عشق پدر ایران زمین اسم او را کورش می‌گذارم. اگر دختر باشد، اسم آن را به سلیقه‌ی تو انتخاب می‌کنیم.

- من عاشق اسم شقایق هستم. از اسم شهرزاد هم خوشم می‌آید. حالا تا ببینیم چه پیش می‌آید. امیدوارم واقعیت داشته باشد.

بعد از این محاوره فرهاد با تهمینه و محبوبه خداحافظی کرد و با دلی شاد به سراغ آراداک رفت تا خبر خوشحالی را با او قسمت کند.

دوره‌ی آموزش نظامی خیلی کوتاه بود. قرار بود در چند روز آینده گردان به سمت خط مقدم برود. نیمه‌های شب بود که صدای شلیک گلوله بلند شد. همه با نگرانی بلند شده بودند. امکان نداشت نیروهای عراقی حمله کرده باشند. همه حالت آماده باش گرفتند. متأسفانه کسانی که برای تسخیر پادگان آمده بودند، به زبان فارسی صحبت می‌کردند. همه دچار سردرگمی شده بودند. اعضای سازمان منافقین خلق به پادگان سردشت حمله کرده بودند.^۴ در این حمله آنها توانستند سه تن را شهید و ده تن را به اسارت ببرند. تعداد زیادی هم در این حمله زخمی شدند. آراداک در میان زخمیان بود. ولی فرهاد در میان اسرا بود.

اسرای پادگان سردشت را به استخبارات عراق بردند. غم عجیبی همه وجود فرهاد را فرا گرفته بود. هنوز چند روز نگذشته بود که خبر باردار شدن تهمینه را شنیده بود که به اسارت گرفته شد. آن هم توسط هم میهنان خودش. در ابتدا اسرا را به پادگانی در اربیل بردند. بعد از آنجا آنها را به استخبارات در بغداد بردند. وقتی می‌خواستند اسرا را پیاده کنند، روی سر آنها یک گونی کشیدند و از کامیون به پایین پرتاب کردند. ناگهان یک نفر با زبان فارسی صدا زد:

- احمد بدو بیا، میهمان داریم. باید برویم به استقبالشان. رضا و حسین را هم صدا کن.

در همین هنگام احمد، رضا و حسین که از زبان فارسی آنها معلوم بود از اعضای سازمان مجاهدین هستند با چوبی در دست بالای سر این سه اسیر حاضر شدند. در سر چوبی که در دست آنها بود، میخ‌هایی کوبیده بودند. هر سه با این چوب‌ها شروع به زدن بر سر اسرا کردند. خون از سر و صورت اسرا جاری شد.

یکی از افسران عراقی که در نزدیکی آنها بود رو به دوستش کرد و گفت:

- اینها دست گشتاپو را از پشت بسته اند.

باور این همه قساوت حتی برای افسران عراقی دشوار بود. وقتی اسرا کتک مفصلی خوردند، آنها را بلند کردند و به داخل اتاقی که اسرای دیگر قرار داشتند، پرتاب کردند.

فرهاد ناله بلندی کرد و چشمانش را بر روی هم گذاشت. آنقدر درد کشیده بود که نمی‌توانست چشمان خود را باز کند. ساعاتی بعد وقتی چشمان خود را گشود، خود را در میان انبوهی از اسیران ایرانی دیگر دید.

خیلی از آنها زخمی بودند و بدون این که مداوا شوند در آنجا روی زمین دراز کشیده بودند.

^۴ روز شمار جنگ ...، ج ۵۰، ص ۴۰۱

در روز های بعد هم که اسیران را به اردوگاه می‌آوردند، با همین خشونت به زمین پرتاب می‌کردند. گاهی با شتاب بر روی زخمی‌ها می‌خوردند. یک بار یکی از اسرای زخمی با اصابت یکی از اسیرهایی که به سمت او پرتاب شده بود، جان سپرد. گاهی اسرایی که بر روی زمین دراز کشیده بودند، دست خود را هایل می‌کردند تا بر اثر پرتاب اسرای دیگر جان خود را از دست ندهند.

روز های اسارت به سختی می‌گذشت. چند روز از اقامت فرهاد در اردوگاه نگذشته بود که او را دست بسته به اتاقی برای بازجویی بردند. افسر باز جو که با زبان فارسی حرف می‌زد با عصبانیت به فرهاد گفت:

- اسمت چیست؟

- فرهاد شریفی

- برای چه به جنگ آمده‌ای؟

- به همان دلیلی که سرباز های عراقی به جنگ با ایرانی‌ها آمده اند. معلوم است دیگر، برای دفاع از میهنم آمده‌ام.

- اگر نام فرماندهان را لو بدهی یا این که به ارتش آزادی بخش بپیوندی، به تو پناهندگی می‌دهیم و از مزایای خوبی برخوردار خواهی بود.

- من حاضر نیستم به قیمت راحتی خودم، وطنم را بفروشم. در ثانی همسر و پدر و مادر من در ایران زندگی می‌کنند. اگر بهشت را هم به من بدهید، قبول نخواهم کرد، چون آزادی من به بهای آزار و اذیت آنها تمام خواهد شد.

تا این حرف از دهان فرهاد درآمد، افسر ایرانی به یکی از افراد نزدیک خود گفت:

- محمد رضا، این یاوه گو را آنقدر بزنید که هوش از سرش برود. تا بفهمد در اینجا ادای وطن دوستی نباید در بیاورد.

- من ادا در نمی‌آورم. مثل شما وطن فروش نیستم که به دشمن ایران پناهنده می‌شوید و هم میهن خود را شکنجه می‌کنید.

محمد رضا با شنیدن این صحبت‌ها دیگر طاقت نیاورد و با دسته چوبی که در آن میخ کوبیده بود به فرهاد حمله ور شد و او را آماج کتک‌ها و فحش های خود قرار داد. وقتی دیدند فرهاد چیزی برای گفتن ندارد او را به بخش اسرا بردند. چندین روز او را شکنجه کردند و وقتی دیدند حرفی برای گفتن ندارد دیگر بی خیال او شدند.

روزهای ارودگاه به سختی می‌گذشت، ولی فرهاد به‌امید پدر شدن و به‌امید برگشتن به ایران و دیدن ته‌مین‌ه‌امیدوار زندگی می‌کرد. آرزو می‌کرد پس از پایان اسارت زندگی خوبی را در کنار همسر و فرزندش سپری کند.

غروب یک زندگی

روزها بود که محبوبه و سهراب از فرهاد بی خبر بودند. فرهاد چند روز یک بار تلاش می‌کرد با خانواده تماس تلفنی برقرار کند. ولی بیشتر از ۱۵ روز بود که خبری از فرهاد نبود.

محبوبه به داخل اتاق خود رفته بود و برای این که عروسش را ناراحت نکند، یواش یواش با لهجه شیرازی بیم بیم^۵ می‌کرد. هر چند تلاش می‌کرد عروسش صدای او را نشنود، ولی تهمینه صدای گریه او را می‌شنید و در دلش می‌گفت، حتم دارم اتفاق بدی برای سهراب افتاده است. امکان نداشت ۱۵ روز سهراب ما را از خودش بی خبر بگذارد. او هم آرام آرام اشک می‌ریخت. ناگهان تلفن زنگ خورد. محبوبه با چشمان گریان به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت. مردی با لهجه شیرازی گفت:

- الو مادر جان من آراداک دوست صمیمی فرهاد در پادگان هستیم. دوست نداشتیم به شما خبر بد بدهم. اعضای سازمان منافقین به پادگان سردشت حمله کردند و چند نفر را کشتند و چندین نفر را به اسارت گرفتند. متأسفانه فرهاد در میان اسیران بود. البته وقتی آمار اسرا و کشته شدگان را اعلام کردند فهمیدم سهراب به اسارت گرفته شده است. من جزو زخمی‌ها بودم و چندین روز در بیمارستان بودم. وقتی بهبود پیدا کردم و با فرمانده تماس گرفتم و از حال و احوال فرهاد پرسیدم، گفت فرهاد نه در میان زخمی‌ها بود و نه در میان شهیدان. پس به طور یقین به اسارت گرفته شده است. ما قبل از این اتفاق شماره های خانواده هایمان را با هم رد و بدل کرده بودیم تا در صورتی که اتفاقی برای یکی از ما افتاد دیگری به خانواده خبر بدهد.

محبوبه با شنیدن این حرف گوشی از دستش افتاد و دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بلند بلند گریه کرد. برای او اسارت فرهاد کمتر از مرگش نبود. معلوم نبود جنگ کی تمام می‌شود. تهمینه با عجله به داخل حال آمد و با وحشت از محبوبه پرسید:

- مادر جان چه شده است؟ چرا اینطور گریه می‌کنید؟ نکند برای فرهاد اتفاقی افتاده باشد؟

^۵ در لهجه شیرازی بیم یعنی عزیزم، کودکم، دلبندم.

محبوبه نمی توانست از شدت گریه و بغض حرفی بزند. فقط با اشاره دست به تهمینه گفت بیا در آغوشم. تهمینه به سمت او آمد و او را در آغوش گرفت و هر دو با هم گریه کردند. در ابتدا تهمینه فکر می کرد فرهاد شهید شده است. ولی وقتی کمی محبوبه آرام گرفت به او گفت:

- دخترم فرهاد زنده است ولی به اسارت گرفته شده است. ولی اسارت هم کمتر از مرگ نیست. مگر در فیلمها ندیده ای با اسرای ایرانی چه رفتاری دارند.

با شنیدن این حرفها صدای گریه تهمینه بلند تر شد و با گریه می گفت:

- فرهادم کجایی. تو را که آدم قبول نداشتند، اجازه تحصیل نداشتی ولی برای اینکه آنها سر قدرت باشند باید اسارات بکشی، باید زجر بکشی.

محبوبه نمی دانست این مصیبت را چگونه با سهراب در میان بگذارد. از وقتی فرهاد به جبهه رفته بود، دچار افسردگی شده بود و حال خوشی نداشت. شنیدن خبر اسارت او ممکن بود حال او را بدتر کند.

بالاخره محبوبه تصمیم گرفت خبر اسارت فرهاد را به سهراب بدهد. او سراغ گوشی تلفن رفت و شماره صحافی سهراب را گرفت و با صدای لرزانی گفت:

- الو سهراب

- سلام گلم. حالت چه طور است؟ چر اصدایت لرزان است. اتفاقی افتاده است؟

ولی محبوبه نتوانست حرف بزند و زد زیر گریه

سهراب نگران شد. با وحشت گفت:

- محبوبه حرف بزن ببینم چی شده؟ بلایی سر فرهاد آمده؟

محبوبه بدون این که کلامی بگوید به تهمینه اشاره کرد و گفت:

-تهمینه جان تو به او بگو

تهمینه گوشی تلفن را گرفت و با بغض به سهراب گفت:

- پدر جان آراداک که از هم رزم های فرهاد بود زنگ زد و گفت سازمان منافقین به پادگان سردشت حمله کرده است. چند نفر کشته و زخمی شده اند و چند نفر هم به اسارت گرفته شده اند. فرهاد هم در میان اسرا بوده است.

سهراب تا این خبر را شنید قلبش تیر کشید. نتوانست کلامی بر زبان بیاورد. دستش را روی قلبش گذاشت و زانو زد. کم کم احساس کرد نمی تواند چشمانش را باز کند. همانطور که گوشی در دستش بود روی زمین افتاد.

هر چه تهمینه از آن طرف خط صدا زد پدر جان، پدر جان، صدایی نشنید.. دلهره و اضطراب همه وجود محبوبه و تهمینه را در بر گرفت.

محبوبه با صدایی لرزان رو به تهمینه کرد و گفت:

- یعنی چه اتفاقی برای او افتاده است؟ نکند غش کرده باشد؟ نکند از حال رفته باشد؟

- مادر جان این حرف را ننزید. امیدوارم چیز مهمی نباشد. احتمالاً پدر جان شوکه شده اند.

محبوبه یک بار دیگر سعی کرد شماره صحافی سهراب را بگیرد تا از او خبر بگیرد. ولی فقط صدای بوق اشغال شنیده می شد. چون سهراب نتوانست گوشی را سر جایش بگذارد و بر زمین افتاد.

محبوبه رو به تهمینه کرد و گفت:

- سریع آماده شو، یک آژانس هم خبر کن سریع به محل کار سهراب برویم. تا با چشم خودم ببینم که حال او خوب است آرام نمی شوم.

تهمینه و محبوبه سریع به آژانسی که اشتراک داشتند زنگ زدند و به محل کار سهراب رفتند. از پشت شیشه به دفتر او نگاه کردند ولی سهراب را ندیدند. خوشبختانه درب صحافی از داخل قفل نبود. تهمینه و محبوبه با عجله به داخل دفتر رفتند و با کمال ناباوری دیدند که سهراب بر روی زمین افتاده است. محبوبه دودستی بر سر خود زد و گفت:

- خاک بر سرم شد. ای کاش گذاشته بودم خانه بیاید بعد به او خبر داده بودم. اگر این کار را کرده بودم شاید حالش بد نمی شد و اگر بد می شد خودم کنارش بودم. وای شوهرم از دستم رفت.

تهمینه رو به محبوبه کرد و گفت:

- مادر جان آرامش خود را حفظ کنید. بهتر است به امبولانس زنگ بزنیم. امیدوارم که چیز خاصی نباشد.

تهمینه به سمت گوشی تلفن که هنوز آویزان بود رفت و شماره ۱۱۵ را گرفت و آدرس صحافی را داد و منتظر ماند.

چند دقیقه ای نگذشته بود که آمبولانس از راه رسید. بهیارانی که در آمبولانس بودند سهراب را معاینه کردند و رو به محبوه گفتند:

- نبضش بسیار ضعیف است باید عجله کنیم.

بهیاران فوی ماسک اکسیژن و سرم به سهراب وصل کردند و او را به یکی از بیمارستان های یزد رساندند.

سهراب را فوراً به بخش ICU منتقل کردند.

محبوه و تهمینه پشت درب ICU منتظر ماندند تا ببینند حال سهراب چه می شود. دکتری از اتاق ICU بیرون آمد و گفت:

- ماندن شما در اینجا هیچ ضرورتی ندارد. چون او کاملاً بیهوش است. شما نمی توانید از او مراقبت کنید. لطف کنید به خانه بروید، صبح اول وقت تشریف بیاورید. اگر حال او بهتر شده باشد، او را به بخش ریکاوری می آوریم. خواهش می کنم بروید.

محبوه رو به تهمینه کرد و گفت:

- عزیزم تو بارداری. فضای بیمارستان برای تو خوب نیست. برو خانه استراحت کن. به مادر اشکان زنگ بزن که به خانه ما بیاید تا تنها نباشی تا من هم بیایم.

دکتری که از اتاق ICU بیرون آمده بود گفت:

- هر دو شما بروید. ماندن شما هیچ لزومی ندارد. حالتان هم بد می شود. بروید خانه.

محبوه و تهمینه با چشمانی گریان بیمارستان را ترک کردند و به خانه رفتند.

صبح زود تهمینه و محبوه با هم به بیمارستان رفتند تا ببینند حال سهراب چطور است. وقتی به بخش ICU رفتند، تهمینه با عجله به یکی از پرستاران گفت:

- خانم لطفاً بگویید سهراب شریفی در چه وضعیتی قرار دارد. به هوش آمد؟ حالش خوب است؟

- بگذارید پرونده ها را نگاه کنم تا به شما خبر بدهم.

پرستار به پرونده هایی که باید امروز بررسی می کرد نگاهی انداخت و گفت:

- متأسفانه مریض شما ساعت ۴ صبح فوت کرد. الان در سردخانه است. می توانید بروید و کارهای ترخیص او را انجام دهید.

محبوبه و تهمینه هر دو با هم جیغ کشیدند. تهمینه خودش را به بغل محبوبه انداخت و هر دو با هم گریه کردند.

وقتی محبوبه کمی آرام شد، به سراغ تلفن کارتی بیمارستان رفت و شماره بردیا برادر سهراب را گرفت.

صدای محبوبه آنقدر بغض داشت که بردیا فهمید اتفاق ناخوشایندی افتاده است. با اضطراب به محبوبه گفت:

- زن داداش آرام بگیر بگذار بینم چه اتفاقی افتاده است که اینطور نالان هستی؟

- وقتی خبر اسارت فرهاد را به سهراب دادیم، در همان مغازه حالش بد شد. وقتی من و تهمینه به بالای سر او رسیدیم او هنوز زنده بود. ولی صبح که برای دیدار او رفتیم گفتند ساعت ۴ صبح از دنیا رفته است.

با شنیدن خبر مرگ سهراب، بردیا با صدای بلند گریه کرد. رو به محبوبه کرد و گفت:

- سعی کن آرام باشی. تو نمی خواهی به کسی زنگ بزنی. من آشنایان نزدیک را خبر می کنم و به یزد می آییم و با آمبولانس او را به شیراز می آوریم.

- بردیا جان برای مراسم تشییع به یزد بیایید. ولی او را به شیراز نبرید. زندگی ما در اینجا است. من می خواهم هر هفته سر قبر سهراب بروم و با او حرف بزنم. خواهش می کنم فاصله من و سهراب را زیاد نکنید.

فردای آن روز بردیا و چند نفر از دوستان نزدیک سهراب در مراسم تشییع او شرکت کردند و سهراب را به خاک سپردند.

در روزهای اول مرگ سهراب، محبوبه تعادل روانی خود را از دست داد. ساعت ۳ نیمه شب از خانه به سمت قبرستان می رفت و سر قبر سهراب می نشست. اصلاً متوجه نبود که پاسی از شب گذشته است. خیابانها خالی است و شاید کسی امنیت او را تهدید کند. گاهی اوقات با خود ضبط واکمن می برد و نوار دشتی می گذاشت و های های گریه می کرد. گاهی هم بالای قبر او می نشست و با او حرف می زد. او رو به سهراب می گفت:

- عزیزم سهراب، سردت نیست؟ گرسنه نیستی؟ راحت شدی؟ دیگر درد نمی کشی؟ دیگر غم فرهاد را نمی خوری؟ کاش من به جای تو مرده بودم. تو رفتی و راحت شدی. من باید غم تو و فرهاد را با هم تحمل کنم. آنقدر محبوبه در قبرستان می ماند تا این که هوا روشن می شد.

فرهاد در اسارت

روزهای اسارت برای فرهاد به سختی می‌گذشت. کم‌کم وقتی نیروهای بعثی و افسران سازمان منافقین فهمیدند که فرهاد اطلاعات زیادی در مورد فرماندهان ندارد دست از آزار و شکنجه او برداشتند.

یک روز صبح که فرهاد در آینه دستشویی اردوگاه به صورت خود نگاه می‌کرد، در نزدیکی بینی خود جوشی دید. کمی فکر کرد و با خود گفت:

- من در دوران بلوغ جوش غرور نمی‌زدم. در این سن که دوران نوجوانی را پشت سر گذاشتم، این جوش چیست؟

بعد جلوی آینه جوش را فشار داد و تمام چرک‌های درون آن را درآورد. بعد صورت خود را با آب و صابون شست و وارد اردوگاه شد.

وقتی صبحانه ناچیز بین اسرا پخش شد، یکی از هم‌زمان فرهاد که درست روبه روی او نشسته بود. رو به او کرد و گفت:

- فرهاد، صورتت چه جوشی زده است. اینجا که غذا چرب به ما نمی‌دهند. سن غرورت هم که گذشته، جوش به این بزرگی برای این سن بعید است.

- خودم هم وقتی در آینه این جوش را دیدم خنده‌ام گرفت. تا توانستم آن را فشار دادم و بعد صورتم را با آب و صابون شستم. خیلی نسبت به جوش حساس هستم. با کسی که صورتش جوش زده حتی سر یک سفره نمی‌توانم بنشینم. حالا پس از سال‌ها صورت خودم جوش زده است.

- نگران نباش. همیشه جوش‌های صورت ربطی به خوردن و خوراک و دوره نوجوانی ندارند. می‌گویند بعضی از جوش‌ها به دلیل استرس و ناآرامی درونی به وجود می‌آیند.

- خیلی اهمیت نمی‌دهم. فقط چون تا حالا سابقه نداشته که جوش بزنم، تحمل دیدن آن را نداشتم.

چند روز گذشت. دوباره در همان محل قبلی جوشی در آمد. آنقدر این جوش بزرگ بود که وقتی فرهاد به بینی خود دست می‌زد، احساس درد می‌کرد. دوباره جوش را فشار داد و عفونت‌های آن را خارج کرد. چند روز بعد دوباره محل جوش عود می‌کرد. فرهاد مجبور شد مسئله خود را با مسئول اردوگاه در میان بگذارد تا برای او وقت دکتر بگیرند.

مسئول اردوگاه به درمانگاه اردوگاه رفت و به مسئول آنجا مشکل فرهاد را مطرح کرد و قرار شد سه روز بعد به او نوبت معاینه بدهند.

در روز موعود، فرهاد ساعت ۹ صبح در درمانگاه حاضر شد. وقتی دکتر بعثی او را معاینه کرد. گفت:

- ما موردی شبیه به این باز هم داشته ایم. کسانی که در منطقه سردشت اسیر شده‌اندگاهی با چنین معضلاتی دست و پنجه نرم می‌کنند. بمب شیمیایی که در آنجا منفجر شده است، در بعضی افراد ایجاد سرطان می‌کند. این جوش از جوش‌های معمولی نیست و باید هر چه زودتر جراحی شود.

بعد نامه‌ای برای ارجاع او به بیمارستان نوشت. قرار شد فرهاد خیلی زود تحت عمل جراحی قرار گیرد.

در روز چهارشنبه فرهاد را به بیمارستان اردوگاه بردند و بعد از این که آزمایشات بالینی از او به عمل آمد، او را برای عمل جراحی بستری کردند.

بعد از عمل او را با صورتی باند پیچی شده مرخص کردند و گفتند این باندها باید یک هفته روی صورت باشد. بعد از یک هفته باندها را باز کن.

یک هفته انتظار برای فرهاد یک سال گذشت. روز هفتم فرا رسید. فرهاد به دستشویی اردوگاه رفت تا جلوی آینه باند صورتش را باز کند. از این که نمی‌دانست چه چیزی در انتظار اوست باند‌های صورت خود را با ترس و وحشت باز کرد و در سطح زباله‌ی داخل دستشویی انداخت. می‌ترسید در آینه نگاه کند. سرش را پایین انداخته بود. سعی می‌کرد به خود جرأت دهد. آرام آرام سرش را بالا آورد. تا تصویر خود را در آینه دید، فریادی بلند کشید. چند نفر از بچه‌های اردوگاه با صدای فریاد فرهاد به سمت دستشویی آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. وقتی به آنجا رسیدند فرهاد روی زمین نشسته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. یکی از بچه‌ها او را صدا زد و گفت:

- فرهاد سرت را بلند کن به ما بگو چه شده

ولی فرهاد دو دستش را جلوی صورتش گرفته بود و نمی‌گذاشت کسی چهره او را ببیند.

فرهاد به سمت وسایل خود رفت و یکی از زیر پیراهنی‌های خود را پاره کرد و با آن برای خود ماسک درست کرد. در عمل صورت قسمتی از بینی و گونه او را برداشته بودند. اکنون چهره فرهاد دیگر شباهتی با چهره‌ای که تهمینه عاشقش شد نداشت. چهره فرهاد وحشتناک شده بود، به قدری که خودش دیگر رغبت نمی‌کرد در آینه نگاه کند.

مژده‌ی تولد کورش

سهراب در اردوگاه داشت به اجبار به سخنرانی مسعود رجوی گوش می‌داد که او را صدا زدند و گفتند از ایران برایت نامه رسیده است.

هر از چند ماه یک بار از طریق صلیب سرخ به اسرا اجازه داده می‌شد که با خانواده‌ی خود از طریق نامه ارتباط برقرار کنند. علی رغم این که تهمینه همیشه با فرهاد مکاتبه می‌کرد، سهراب هم از طرف خودش و محبوبه برای فرهاد نامه می‌نوشت و احوال او را جویا می‌شد.

این بار فرهاد فقط از تهمینه نامه‌ای دریافت کرد. در این نامه مژده تولد کورش را دریافت کرد. در انتهای نامه تهمینه نوشته بود، مامان محبوبه و بابا سهراب هم سلام رساندند. چون پدر کمی ناخوش بود، این بار من از جانب هر دو برایت نامه نوشتم.

پس از خواندن نامه سهراب در فکر فرو رفت و با خود گفت:

- نکند اتفاق بدی برای پدرم افتاده است؟ پدرم چقدر بد حال بوده است که نتوانست مثل همیشه برایم نامه بنویسد.

از طرفی به دلیل شنیدن خبر تولد پسرش بسیار خوشحال بود. اولین بار بود که بعد از عمل جراحی صورتش به او نامه‌ای می‌رسید. تصمیم گرفت در مورد عمل صورتش چیزی به خانواده نگوید. در نامه‌ای که در پاسخ به تهمینه نوشت، تولد فرزندشان را تبریک گفت و در ادامه نوشت، آنقدر دلم برای پدرم تنگ شده است که دارم دیوانه می‌شوم. عکسی از پدر و مادرم برایم بفرست. در این عکس مادرم لباس سرخ و پدرم پیراهن آبی بپوشد. چون یک بار مادرم را در لباس سرخ دیدم خیلی به او می‌آمد. پدرم هم در پیراهن آبی بسیار زیبا شده بود. کوروش را در بغل مادرم بگذار و برایم از هر سه عکس بگیر و بفرست.

وقتی نامه به دست تهمینه رسید رو به محبوبه کرد و گفت:

- مادر جان، فکر می‌کنم که فرهاد به مرگ پدرش مشکوک شده است. او می‌خواهد مطمئن شود که پدرش زنده است. حالا چه کار کنیم. چگونه با این همه رنجی که از اسارت می‌برد، درد مرگ سهراب را هم به دردهای او اضافه کنیم. باید فکری بکنیم.

- دخترم من که فکرم به جایی قد نمی‌دهد. اول و آخر می‌فهمد. باید هر بار جلوی دادگاه برویم و به کسانی که با دستگاه تایپ آنجا نشسته‌اند بگوییم نامه را برایمان تایپ کند چون اگر نامه با دست خط پدرش دریافت نکند. شکش بیشتر می‌شود. نمی‌خواهم پسرم در آنجا درد بکشد.

- مادر جان فکر خوبی است. ولی برای عکسی که خواسته باید چه کار کنیم.

تهمینه کمی فکر کرد و گفت:

- فهمیدم. مادر جان به مراکز چاپ عکس می‌رویم. جاهایی که عکس‌ها را مونتاژ می‌کنند و یکی از عکس‌های شما و پدر را می‌دهیم تا کنار هم با همان رنگ‌هایی که فرهاد خواسته بود چاپ کنند. هر چه تلاش کنیم از داغ پدرش خبردار نشود بهتر است.

- فکر خوبی است عزیزم. ولی ما روی هر کاغذی که نمی‌توانیم بنویسیم. باید کاغذ نامه را از هلال احمر بگیریم. یعنی روی آنها هم می‌توانند تایپ کنند؟

- بله مادر جان فرقی ندارد. کاغذ هلال احمر را توی دستگاه می‌گذارند چه فرقی می‌کند.

موسسه چاپ عکس آنقدر با مهارت عکس‌ها را مونتاژ کرد که فرهاد نفهمید این عکس تقلبی است.

بازگشت از اسارت

سه سال به همین منوال گذشت و قطعنامه ۵۹۸ توسط کاسه زهری که خمینی خورد، تصویب شد و ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ فرا رسید.

فرهاد جزو اولین گروه اسرایی بود که به ایران آمد. او از طریق مرز زمینی و از راه خانقین - قصرشیرین به ایران آمد. شب اول او و بسیاری از اسرای دیگر در پادگانی در قصر شیرین به سر بردند. فرهاد تا صبح نتوانست بخوابد. از فکر این که همسرش با این چهره از ریخت افتاده می‌تواند او را بپذیرد یا نه، خوابش نمی‌برد. اضطراب همه وجودش را گرفته بود. دلش پر می‌زد که پسرش را برای اولین بار ببیند. اما می‌ترسید پسرش او را نپذیرد. گاهی با خود می‌گفت ای کاش در اسارت مرده بودم.

صبح روز بعد دسته دسته اسیران را با هواپیما به فرودگاه مهرآباد بردند. عده‌ی زیادی از مردم و مسئولین به استقبال آزادگان آمده بودند. نه فرهاد و نه هیچ کدام از اسرای دیگر هیچ کس را نمی‌شناختند. از آنجا اسرا را به قصر فیروزه بردند و ۵ روز در قرنطینه نگه داشتند. در پایان روز پنجم همه اسرا را با هواپیما به شهر خودشان فرستادند.

محبوبه، ته‌مینه و بردیا و زن عموی فرهاد و بچه‌های همگی به استقبال سهراب آمده بودند. انتظار خیلی طولانی شد. همه مسافران تک تک آمدند، ولی خبری از فرهاد نشد. اضطراب زیادی همه وجود ته‌مینه را فرا گرفته بود. با خودش می‌گفت چه اتفاقی افتاده است که فرهاد در میان مسافران نیست.

فرهاد در شک و دو دلی نمی‌دانست چگونه از او استقبال می‌شود. داخل دستشویی فرودگاه رفته بود و زار زار گریه می‌کرد. از آینده‌ی نامعلوم خود هراس داشت. از برخورد ته‌مینه و دیگران با خودش هراس داشت.

بالاخره به خودش دل‌داری داد و گفت:

- هر طوری قرار است بشود، باید آن را پذیرا شوم. تا کی اینجا بنشینم و گریه کنم. باید دل به دریا بزنم و خود را برای آینده آماده کنم. ولی قبل از این که وارد بخش خروجی شود ماسکی به صورتش زد و به راه افتاد.

فرهاد به نزدیکی بردیا و محبوبه رسید. مادر خود را با موهای سفیدی که از روسری بیرون زده بود، شناخت. بلند صدا زد مادر جان. مادر جان. ولی مادر فرهاد را شناخت. جلوی روی او مردی با ماسک ایستاده بود که زیر چشمانش بسیار کبود بود. آنقدر فرهاد لاغر شده بود که مادرش او را شناخت و دور ویر خود را نگاه می کرد و فکر می کرد آن مرد کس دیگری را صدا می زند. وقتی فرهاد بلند بلند گفت:

- تهمینه جان، تهمینه جان، عزیزم. منم فرهاد.

اشک شوق از دیدگان همه جاری شد. هیچ کس نمی دانست چرا فرهاد ماسک زده است. همه او را در آغوش کشیدند. از یک سو از دیدن او اشک می ریختند و از سوی دیگر نمی توانستند باور کنند کسی که روبروی آنها ایستاده است، فرهاد است. یعنی اینقدر به او سخت گذشته بود که چشمانش حالت و فروغ خود را از دست داده بود.

فرهاد کورش را بغل کرد و صورت خود را به صورتش مالید و گفت:

- چه پسر قشنگی دارم. عزیز دردانه ام. خوشگل بابا.

کوروش مات و مبهوت به مردی که می گفتند او پدر توست نگاه می کرد. آنقدر شوکه شده بود که نمی توانست کلامی بگوید. وقتی فرهاد می خواست کوروش را از آغوش خود پایین بگذارد تا با دیگران هم احوال بررسی کند، ماسک از صورتش افتاد. کوروش با دیدن چهره وحشتناک فرهاد جیغ محکمی کشید و تقلا کرد تا سریعتر از بغل او پایین بیاید.

محبوبه و تهمینه با دیدن این صحنه شروع به گریه کردند. محبوبه فرهاد را برای بار دوم در آغوش کشید و گفت:

- الهی مادر فدای تو بشود. چه بر سر تو آمده است. ای کاش مرده بودم و درد تو را نمی دیدم.

توی دل تهمینه خالی شده بود. نمی دانست می تواند با این چهره جدید فرهاد زندگی کند یا نه.

فرهاد رو به مادرش کرد و گفت:

- مادر جان چرا پدر به استقبال من نیامد.

=====

- پدر آنفوالانزای شدید گرفته است. حالش خوب نیست. برای همین نتوانست بیاید. حالا می‌رویم خانه. چیزی نمانده است.

محبوبه به سختی جلوی گریه خود را گرفته بود. ولی اشک در چشمان خانواده بردیا و ته‌مینه حلقه زده بود، ولی هر طور بود جلوی خود را گرفتند.

همه با ماشین بردیا به خانه رفتند. چون بردیا و خانواده اش از شیراز برای استقبال فرهاد آمده بودند؛ می‌خواستند شب را در خانه سهراب بمانند و صبح راهی شیراز شوند. در بین راه کوروش مرتب بی‌قراری می‌کرد و به ته‌مینه می‌چسبید. انگار خیلی از فرهاد ترسیده بود.

وقتی به خانه رسیدند، محبوبه درب خانه را با کلید باز کرد. فرهاد با عجله داخل منزل دوید و صدا زد بابا، بابا جان کجایی؟ ولی در هر اتاقی گشت پدرش را ندید. رو به مادرش کرد و با فریاد گفت:

- مادر جان پس پدرم کو. مگر نگفتی آنفوالانزای شدید گرفته است. پس کو پدرم.

- عزیزم می‌خواستم ذهنت را آماده کنم، تا هول نکنی. پدر تو سه سال است که فوت کرده است. همان روزی که خبر اسارت تو را شنید در کارگاه صحافی سکتی کرد. در این سه سال چون در اسارت بودی نمی‌توانستیم دردت را بیشتر کنیم.

فرهاد فریادی نعره گونه زد و بر روی زمین نشست. از صدای گریه فرهاد کوروش ترسید و دوباره گریه کرد. پس از دقایقی یواش یواش توانست حرف بزند. به بردیا عموی خود گفت: عمو جان فردا مرا با ماشینت به قبرستان ببر تا سر قبر او گریه کنم شاید آرام بگیرم. در این هنگام بغض بردیا ترکید و گفت:

- فرهاد عزیزم، جمهوری اسلامی حتی به مرده‌های ما هم رحم نمی‌کند. گلستان جاوید را در چندین شهر ایران خراب کرده‌اند. در اینجا هم گلستان جاوید را سپاه پاسداران با خاک یکسان کرده است. قبری وجود ندارد. دستور داده‌اند از این به بعد مرده‌هایمان را ۴۰ کیلومتر خارج از شهر دفن کنیم.

با شنیدن این حرف‌ها صدای گریه فرهاد بلندتر شد. با فریاد گفت:

- یعنی این نامردها از مردگان بهایی هم می‌ترسند؟ لعنت به من که زندگیم را باختم.

بردیا فرهاد را در آغوش گرفت و گفت:

- عمو جان غصه نخور. هر ستمی پایانی دارد. دنیا اینجور نمی‌ماند.

- با شمایی که می‌گویید در سیاست دخالت نمی‌کنید، دنیا عوض می‌شود؟ عمو جان، من زندگیم را برای ایران داده‌ام، این حقم نیست که نشانی از مزار پدرم نداشته باشم.

- عموجان، مصلحت در این است که در سیاست دخالت نکنیم. تازه این روش را در پیش گرفته ایم، عده‌ی زیادی از بهایی‌ها را زندانی و اعدام کرده‌اند، چه برسد به این که بخواهیم فعالیت هم بکنیم.

فرهاد دیگر نتوانست حرفی بزند. روی زمین نشست و سرش را میان دو دستش گرفت و های های گریه کرد.

روز بعد بردیا و خانواده اش منزل سهراب را ترک کردند. فرهاد و تهمینه و محبوبه و کوروش در خانه تنها شدند.

فرهاد تا سه روز مرتب برای مرگ پدرش گریه کرد. بعد از سه روز توانست خودش را اندکی جمع و جور کند.

سراغ کوروش رفت تا او را در آغوش بگیرد. ولی تا به سمت او آمد تا او را در آغوش بگیرد، کوروش جیغ بلندی کشید و به مادرش چسبید.

فرهاد از درون شکست. از فکر این که بچه اش از او می‌ترسد، دنیایش خراب شده بود. بدون این که چیزی بگوید، به اتاقش رفت و در را به روی خود بست. در خلوت خود آرام آرام گریه کرد. گاهی با خود می‌گفت: پسر من که کوچک است نمی‌تواند مرا بپذیرد. اگر تهمینه هم مرا نپذیرد چه می‌شود. من بدون عشق این دو چگونه زندگی کنم. عشق مادر به فرزندش هرگز تمام نمی‌شود. ولی آیا عشق تهمینه هم بی پایان است؟

در حال اشک ریختن بود که تهمینه آرام در را باز کرد و به سمت او رفت و دستی بر موهایش کشید و گفت:

- عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟ نگران نباش. کوروش بچه است. کم کم به وجودت عادت می‌کند.

- مسئله عادت نیست. قیافه من وحشتناک است. چرا وقتی این جریان برای من اتفاق افتاد از تو نخواستم که طلاق بگیری. چرا تو باید جوانیت را حرام کنی و به پای من بسوزی؟ چرا تو نباید از زندگی لذت ببری. این خودخواهی است که از تو بخواهم با من با این چهره وحشتناک بمانی.

- تو در اسارت بودی. ما داستان های زیادی از تلویزیون در مورد بدرفتاری با اسرا دیده ایم. همین که تا همین حد هم تو را عمل کرده‌اند، شاهکار بوده است. با این قضاوتی که اینها

داشته اند، جراحی صورت تو کار بزرگی بوده است. تو را پیش یک جراح پلاستیک خوب می‌بریم و بهتر می‌شوی.

- خودت متوجه هستی که می‌گویی بهتر. یعنی خودت هم می‌دانی که خوب شدنی نیستم.

- تو هنوز نمی‌دانی دکتر چه می‌گوید، پس قضاوت نکن.

- تو دکتر جراح پلاستیک خوب سراغ داری؟ یعنی ممکن است روزنه‌امیدی به روی من باز شود؟

- نا امید نباش. همه چیز درست می‌شود.

چند روز بعد تهمینه و فرهاد همراه با محبوبه به مطب دکتر جراح پلاستیک رفتند تا برای او وقت بگیرند و نظرش را بپرسند. وقتی دکتر فرهاد را معاینه کرد، گفت:

- می‌توان با پروتز و برداشتن پوست از جاهای دیگر بدن تا حدودی از شدت این آسیب کاست. ولی احتمال بهبودی صد درصد اصلاً وجود ندارد. ولی یک چیز را به طور حتم می‌توانم بگویم. وضعیت صورتت از این که هست بهتر می‌شود.

بارقه‌ای از امید در دل فرهاد و تهمینه دمید. همه بعد از گرفتن نوبت جراحی با خوشحالی به سمت خانه رفتند.

قرار شد یک روز قبل از عمل برای انجام آزمایشات پیش از جراحی در بیمارستان حاضر شوند. همه‌امیدوار شده بودند که همه چیز به خوبی پیش برود.

روز موعود فرا رسید. پزشکان با برداشتن مقداری از پوست ران و گذاشتن پروتز مقداری از ضایعات صورت فرهاد را بهبود دادند. صورت او باند پیچی بود و قرار بود چند روز بعد باندها را باز کند.

بالاخره روز موعود رسید. پزشک فرهاد گفته بود برای برداشتن باندها باید به مطب بیایند. شاید فرهاد نتواند چهره جدید خود را هم بپذیرد. باید از قبل او را آماده کنیم.

روز موعود فرا رسید. دکتر فرهاد او را به داخل مطب دعوت کرد و گفت:

- ببین فرهاد عزیز. شما آزادگان افتخار این کشور هستید. بهای این که ما الان با خیال راحت در اینجا زندگی می‌کنیم و درآمد کسب می‌کنیم و شب با خیال راحت به خانه می‌رویم، شما پرداخت کردید. می‌دانم بهای سنگینی دادید تا ما بمانیم. جنگ هزاران روی زشت دارد. یکی از این زشتی‌ها این است که مصیبت‌های جنگ تا سال‌ها ادامه می‌یابد. ولی باید صبور باشی

- ما بهایی‌ها عادت داریم صبور باشیم. از مدرسه بیرونمان می‌کنند، صبوری می‌کنیم. به دانشگاه راهمان نمی‌دهند، باز هم صبوری می‌کنیم. قبرستان هایمان را ویران می‌کنند باز هم صبوری می‌کنیم. ما را به زندان می‌اندازند، باز هم صبوری می‌کنیم. سران بهایی را اعدام می‌کنند، باز هم صبوری می‌کنیم. بس نیست.

پزشک بدون این که کلامی بگوید، آهی کشید و بی اختیار اشک ریخت. با دستانش اشک‌هایی را که از گوشه چشمانش سرازیر می‌شدند پاک کرد و از فرهاد خواست روی صندلی بنشیند تا باند صورت او را باز کند.

فرهاد آرام بر روی صندلی نشست. بی صبرانه انتظار می‌کشید تا نتیجه عمل را ببیند. پزشک به همراهان فرهاد گفت:

- لطفاً شما بیرون منتظر بمانید.

پزشک آهسته آهسته باند‌های صورت فرهاد را باز کرد. وقتی تمام باندها را باز کرد، آینه‌ای به دست او داد تا چهره‌ی جدید خود را در آن ببیند.

وقتی فرهاد در آینه نگاه کرد، فقط لخند تلخی زد و گفت:

- از شما ممنون هستیم. دستتان درد نکند.

- راضی نیستی از چهره جدیدت؟

- راضی؟ نه شما کار خودتان را خوب انجام داده‌اید. ولی من هنوز زشت هستم. هر چند که نسبت به گذشته خیلی بهترم. ولی هنوز هم خوب نیستم.

- تازه یک هفته از عمل شما گذشته است. تا شش ماه دیگر ورم‌ها افت پیدا می‌کنند و چهره شما بهتر از الان می‌شود.

- ولی این پوست دو رنگ، این وضعیت بینی که خوب نمی‌شود. می‌شود؟

- حالا تو صبر کن. شاید به عمل‌های ترمیمی بیشتری نیاز داشته باشی

فرهاد از پزشک تشکر کرد و درب مطب را باز کرد تا محبوبه و تهمینه و کوروش او را ببینند. این اولین بار بود که بعد از اسارتش می‌خواست بدون ماسک در جمع خانواده ظاهر شود.

وقتی محبوبه و تهمینه فرهاد را در بیرون مطب دیدند، به سمت او آمدند و او را در آغوش کشیدند.

فرهاد رو به تهمینه کرد و گفت:

- =====
- دیدی عمل صورت هم چیزی را عوض نکرد. من هنوز زشت هستم.
- عزیزم. هیچ وقت نباید انتظار داشته باشی که چهره تو مثل قبل بشود. همین قدر هم که از حالت وحشتناک درآمده ای خیلی خوب است. قلب انسان نباید زشت باشد.. همه خیلی زود به چهره جدید تو عادت می‌کنند.
- از حرف های تهمینه فرهاد متوجه شد که تهمینه چهره او را نمی پسندد. در برابر تهمینه احساس حقارت می‌کرد. وقتی به خانه رسیدند، فرهاد به سمت کوروش رفت تا او را در اغوش بگیرد؛ ولی دوباره کوروش جیغ کشید و از او فاصله گرفت.
- اینبار محبوبه کنار فرهاد آمد و به او دلداری داد و گفت:
- عزیزم. نگران نباش. او از وقتی به دنیا آمده است، پدر به خود ندیده است. کمی زمان لازم است تا تو را بپذیرد.
- مادر جان من دارم خودم را به همسرم و کودکم تحمیل می‌کنم. شاید تهمینه دوست نداشته باشد با من زندگی کند. می‌خواهم به او پیشنهاد طلاق بدهم.
- تهمینه وسط حرف او پرید و گفت:
- دیوانه شدی فرهاد. من سه سال اسارت تو را تحمل نکردم و انتظار نکشیدم که وقتی تو آمدی از تو جدا بشوم. من تا لحظه‌ی مرگ در کنار تو می‌مانم.
- اینها حرفهای قصه هاست. دوران اسارت برای ما اعصاب و روان نگذاشته است. حیف است زندگی خودت را به پای مردی زشت رو و عصبی مزاج حرام کنی. دلم نمی خواهد فرزندم از من متنفر باشد. خواهش می‌کنم طلاق بگیر. من انسان نرمالی نیستم و روحیه خوبی ندارم. تو به پای من نسوز.
- خواهش می‌کنم بیشتر از این صحبت نکن.
- چند روز گذشت. فرهاد سعی می‌کرد با چهره جدید خود کنار بیاید. ولی هنوز جرأت نمی‌کرد به تهمینه درخواست رابطه بدهد.
- بالاخره بعد از چند روز از تهمینه خواست تا با هم رابطه داشته باشند. تهمینه به او گفت:
- خوشحالم که کم کم حالت خوب شده است و به زندگی عادی برگشتی.

تا پیش از این که فرهاد بیاید، هر شب کوروش در اتاق مادرش می‌خوابید. ولی پس از سال‌ها دوری از فرهاد، دلش می‌خواست مردی را که به قول خودش روحی زیبا داشت در آغوش بگیرد. زیبا ترین لباس شبش را پوشید و به محبوبه گفت:

- مادر جان الان که فرهاد برگشته می‌خواهیم اتاق کوروش را جدا کنیم. تا چند روز اول که به جدایی از من عادت نکرده است، در اتاق شما بخوابد تا احساس تنهایی نکند. بعد یواش یواش اتاقش را جدا می‌کنیم.

فرهاد و تهمینه به اتاق خواب خود رفتند. فرهاد با اشتیاقی آتشین به سراغ تهمینه رفت و او را در آغوش کشید. لب‌هایش را بوسید. موهایش را نوازش کرد. ولی اشتیاق زیادی در تهمینه ندید.

با خود اندیشید چهره دو رنگ و ناقص او تهمینه را از اشتیاق باز داشته است. کمی در خود فرو رفت. انتظار کشید تا تهمینه به خواب رود.

نیمه شب وقتی مطمئن شد همه در خواب هستند به حمام رفت. زیر دوش حمام همه گذشته‌های تلخ خود را مرور کرد. از اخراج شدن از مدرسه گرفته تا ماجرای عاشقی با تهمینه و دوران اسارت.

صبح روز بعد وقتی تهمینه بیدار شد، فرهاد را کنار خود ندید. او نه در دستشویی بود و نه در حال.

درب حمام را باز کرد تا ببیند فرهاد در آنجاست یا نه. ناگهان جیغی کشید و با جیغ او محبوبه هم به سمت حمام آمد. با دیدن فرهاد که بیه جان در خون خود غرق شده بود، با دو دست بر سر خود کوبید.

فرهاد برای همیشه به زندگی پر درد خود پایان داده بود.